چرا بس که ندهیم خود داد خویش | از آن پس چو خود خصم و خود داوریم
بدست من و تست نیک اختری | اگر بد بجوئیم نیک اختریم
اگر دوست داریم نام نکو | چرا پس نه نام نکو گستریم
همی سرو باید که خوانندمان | اگر چند خمیده چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم | که فربه بداند که ما لاغریم
بیا تا بدانش بیکسو شویم | ز لشکر و گر چند ازین لشکریم
بیایید تا لشکر آز را | بخرسندی از گرد خود بشکریم
برآئیم بر پایهٔ مردمی | مر این ناکسان را بکس نشمریم
بدشمن نمائیم روشن که ما | بدینی و دین بر سر دفتریم
ازیرا سوی دفتریم ای پسر | که با شیعت آل پیغمبریم
بر یک هنر اندرون تشنه اند | همه خلق و ما بر لب کوثریم
تو ای ناصبی گر ز حد بگذری | به بیهوده گفتار ما نگذریم
پیمبر سر دین حقست و ما | ازین نامورتر مطیع و سریم
اگر تو مر این قول را منکری | چنان دان که ما مر ترا منکریم

از اهل خراسان چگویندمان | که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویندمان | همه راوی و ناسخ و ناصریم

ومنه ایضا

ای بتن تیره گر شریفی و گردون | بستهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون
نیست بنسبت بس افتخار که هرگز | بستهٔ گردون دون نبود مگردون
آنکه شریفست همچو دون نه بترکیب | از رگ و مویست و استخوان و پی و خون
گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش | چون تو بس خویش خود همی بخوری بون
بلکه بجانست نه بتن شرف مرد | نیست جسدها مگر همه گل مسنون
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش | جانت بپرورد را و چو لؤلؤ مکنون
اهرون از علم شد سمر بجهان در | گر تو بیاموزی ای پسر تو یی اهرون
نیک و بد و دیوی و فرشتگی را | سوی خرد مردمیست مایه و قانون
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است | خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته بخاک و آب درون شد | دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
داد کن ار نام نیک خواهی ازیراک | عقل ترا هزل دشمن است چو هیون

در مدح شاه گوید

زنده بآب خدای خواهی گشتن — تو نه بچون برده نه بسیحون
هر که بدین آب مرده زنده شد اورا — زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر آب مرده زنده بماندی — خلق همه زنده ماندندی بگرد جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد — آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت مر آنرا — وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها دمست سوی خردمند — معنی باشد سخن بدم شده معجون
کز بفسون زنده کرد مرده مسیحا — چون سخن خوب نیست سوی من افسون
کر تو پیامور ای پسر سخن خوب — خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زر بدهد میسر — چون سخن خوب و خوش بیابی موزون
بنگر نیکو که از ره سخن اورس — چون بمکان العلی رسید زمامون
کفشهٔ دانا چو ماه نو بفزونست — کفشهٔ نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت سجده همی کرد — گرچه زدیدن چو سجده است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه ندارد — فضل ابا س ام و حجت ماءرون
طبع تو ایعجب خراسان دارد — در همی در کشد برشته همیده ون

صحبت او محرو عمر مده زیرا — جز که ناوان نخرد کس به تبر سوزن
طمع جانت کند گرچه بدو کاهن — کنج قارون نبهی با سپه قارن
مر مرا پرس ازین زن که مرا با او — شصت یا بیش گذشته است دی و بهمن
خوی او ای پسر اینست که داناراً — نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن
کودن و خوار و خسیس است جهان جس — زان نسازد همه جز با خس و با کودن
خاصه مرو زنه مپنی که همی ایدون — بر سر خلق خدایی کند اهریمن
بخراسان در تا فرش کبر دست — کرد کرداست از عهد دو فا دامن
خلق را چرخ فرو بخت نمی مپنی — خس نمانده است همه بر سر پروین
خویشتن دار چو احوال همی مپنی — خیره بی رشته و هنجار مکش بهمن
زین خسان خیر چه جویی چو همی مپنی — که بتر پاندر هر گز نبود در عدن
اینخسان با دغا بند چو نادانان — باد ایشان مخرو باد مکن خرمن
چون طمع داری افروختن آتش — بشب اندر زن بر او ایکار روشن
دل بخیره چه کنی شک چو اکاهی — که جهان سایه بر است و شب ابستن
اینچنان معدن رنج و غم و تاریکی — نور و شادی و بهی نیست درین معدن

نیک بندیش که از بهر چه آوردت | انکت آورد درین گنبد بی روزن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت | بر مکافاتش دامن بکمر در زن
آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم | چون به بینیش در آن معدن پاداشن
پیش از آن کت بشود شخص پراکنده | بیخ تخم بدو به برکن و بپراکن
بسکه بگذشت جهان بر تو و جز عصیان | سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن | خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون
سخن حجت بشنو که همی بافد | نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید | صعب و بایسته و در تافته چون آهن

فی النصیحة

مرجان مرا روان مسکین | دانی که چه کرد دوش تلقین
گفتا چو ستور چند خسبی | بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کرده بحاصل | زین خوردن شور و تلخ و شیرین
بسیار شمرد بر تو گردون | آذار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشته است | آن لاله آبدار و رنگین

این صورت

انصورت خوبرا نگهدار | تا نفکنیش بقعر سجین
غافل منشین ز دیو و برخوان | بر صورت خویش سورة التین
زی حرب تو آمده است دیوی | بد فعل ترا ز همه شیاطین
آن این تن تست از و حذر کن | وز مکر و فریب این بیفرین
زین دیو نکال اگر ستوهی | بر مرکب دینت بر فکن زین
از عهد و وفا زه کمان ساز | وز فکرت و هوش تیر و زوبین
باری ندهد بر این ترا دیو | جز طاعت و حب آل یاسین
گرد دل خود ز دوستیشان | بر دیو حصار ساز پرچین
در باغ شریعت پیمبر | کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ | دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند | مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ | گر نیست مگر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین درین باغ | وآن شهر امین و طور سینین
ای جان ترا بباغ دهقان | از علم و عمل جمال و تزیین

در دولت فاطمی بپا کن | دیوانت بشعر حکمت آگین
تا نور برآورد ز مغرب | تاویل نماز بامداد دین

و من کلامه ایضا

چرا خاموش گشتی ای سخندان | چرا در نظم ناری درّ و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری | چرا نایی سوی میدان مردان
جهان را دیده و آزموده | شنیدی گفته تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیدی | بسند و هند و اطراف خراسان
بهنگام شمارت عالم کون | بزیر فکر همچون یک سپندان
بشرق و غرب از اهل این صناعت | گواداری برین دعوی فراوان
کنون شاید که مانی مردمان را | کنون باید که فخر آری بر اقران
که کرد از خاطر خواجه مؤید | در حکمت گشاده بر تو یزدان
کسی را کش بشاگردی نشاید | بشاگردی نشانید اوستادان
هر آن کاو را به بیند روز مجلس | به بیند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه | ببرهانهای چون خورشید رخشان

سپندان بمعنی خردل است

بباغ

بباغ دین از و سوسن شکفته | ز بن برکنده بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی | کجا هستند در آباد و ویران
بجبهت بر نهاده داغ او این | بگردن در فکنده طوق او آن
میان عالم علوی و سفلی | باستادن نه کاری خوار و آسان
بفعل آوردن از قوت خرد را | باحمد داد فرمان فرد رحمان
بیاری خواست بر حمل نبوت | علی را سید سادات دو جهان
علی و مصطفی را گر ندانی | حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل باقی را سبب دان | چنانچون نسل فانی را از ایشان

و له ایضا

ای شده مشغول بکار جهان | غره چرایی بجهان جهان
بیک جهانی تو بیندیش نیک | سخره گرفتست ترا این جهان
از پس خویشت بدواند همی | که سوی نوروز و گهی زی خزان
گر تو نه دیوی بهمه عمر خویش | از پس این دیو چرایی دوان
پیش تو در میرود او کینه ور | تو ز پس او چه دوی شادمان

بابک ساسان کو گوارد شیر | کوست نه بهرام و نه نوشیروان
اینهمه با خیل و حشم رفته اند | نه رمه مانده است اکنون نه شبان
رهگذرست این نه سرای قرار | دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد زی خویش همیخواندت | ایشده فتنه بزمین و زمان
چند چپ و راست بتابی ز راه | چون بروی راست درین کاروان
چند ربودی و ربایی هنوز | توشه در نیزه ز فلان و فلان
باک نداری که درین نیزه بزرق | که بفروشی بدل زعفران
فردا زین خواب چو آگه شوی | سود نداردت خروش و فغان
چونکه نیندیشی از آن روز جمع | کانجا باشند کهان و مهان
آنجا آن روز نگیردت دست | نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان گران و وبال | سست شدت گردن و پشت و میان
خیره چگویی تو که بادیست این | در شکم و پشت و میانم روان
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز | بشکندش این شکر و بادیان
روی نخواهی که بقبله کنی | تات نخوانند چو تخته ستان

۱۸۴

ای پسر خسرو حکمت بگوی | تات بود طاقت و توش و توان
ای بخراسان در سیمرغ وار | نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا | تیر کلامست و زبانت کمان
روز و شب از بهر سخن همچنین | در همیجوی و همی برفشان
تا ز تو میراث بماند سخن | چون بروی زین سفر جاودان
خیز بفرمان امام زمان | برکش در بحر سخن بادبان

وله ایضا

کمیت زبان را ضمیر است میدان | سوارش چه چیز است جان سخندان
خرد را عنان ساز و اندیشه را زین | بر اسب زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسب سخن را | اگر خوب و چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب کره | نگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده را نیک بنگر | درین پهن میدان ز تازی و دهقان
عرب بر ره شعر دارد سواری | پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون | ره رومیان زی حسابست و الحان

۱۸۵

که بود انکه بر سیم فضل او نهاده است — مر زرّ ک آنرا چنین کرد کیهان
که بود انکه کمتر بکفتار او شد — عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جانور زان عزیزست بر ما — که بسیار نفعی است مار از جوان
همی خویشتن را نه پنیم نفعی — نه در سیم و زرّ و نه در دُرّ و مرجان
در اینها بچشم دلت ژرف بنگر — که این را بچشم سرت دید شوان
بدرمان چشم سرا ندر بماندی — یکی چشم دلرا بکن نیز درمان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی — نماند ز چشم دل آنچیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سرود دل — مگر گرد کار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست ما را که دریا — بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهراست و دل و جان پاکان — یکی مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت — خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کسیرا نشود نیک بخشی — بد و جهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست بیکن — دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
بزندان دنیا درونست جانت — خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان

بمیدان

بمیدان حکمت بر اسب فصاحت — مکن جز به تنزیل و تاویل جولان
مدو بایدت از نفس کلّی بحجّت — چو جویی بدل نصرت اهل ایمان
نه مینی که پولاد را چون ببرّد — چو صنعت پذیرد ز حدّاد سوهان
ترا نفس کلّی چو شناسی ورا — نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
بر آنسان که زنگین کل و یاسمین را — نشاندست و بهنانش بر طرفستان
کل از نفس کل یافتست آن عنایت — که تو خوش منش گشته زان و شادان
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم — چو پیوسته شد نفس کلّی بارکان
اگر جان نبودی بسیم و زر اندر — بصد من درم کس ندادی بکی هان
نبرمی ظفر جوی بر خصم جاهل — که کُه را نبرمی کند پست باران
سخن چون چکیمان نکو گوی و کوته — که سحبان بکوته سخن گشت سحبان
نه مینی که بدر بدصد من زره را — بدان کوتهی یک درم سنگ پیکان
خرد را بایمان و حکمت بپرور — که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد بایمان و حکمت — بپا موری آنگه ز بانهای مرغان
بگویند با تو همان مور و مرغان — که گفتند ازین پیشتر با سلیمان

ازین دیو و دد نیز چونین بدانش — نکوهش بسی کرد فرزانه یونان
نکوهش فراوان ز پیغمبران — ز فرمان یزدان و از فرّ یزدان
نشاید بدین گیتی اندر بسی — که بر نفس کلّی نیابد گمان
نخستین ستایش خرد را سزد — که یزدان بدو جست باید شناسی
خرد چشم جانست چون بنگری — بدین چشم یزدان توانی شناسی
خرد را و جان را فرستاد یزدان — فروزنده هر دو چشم روان را
خرد چشم جانست چون بنگری — بدین چشم یزدان توانی شناسی
چو چشم خرد باز کردی بدانش — بدانی که یزدان نیاید بچشم
چگونه بود آن که او را بود — نه مانند چیزی نه چیزی بدو ماند
چگونه بود آن که بالا بود — نه پهنا نه ژرفا نه تاریک و روشن
چگونه بود آن که هست و نبود — نه گوهر نه پیکر نه جفت و نه فرزند
چگونه بود آن که بیرون بود — نه از جای جوید نه از کس نشانی
چگونه بود آن که بیچون بود — نه بالا نه پستی نه پهنا و ژرفا
چگونه بود آن که بیرنگ و بوی است — نه خشک و نه تر نه سپید و نه کاهی
چگونه بود آن که بیگانه است — نه با کس بجفتی نه با کس بخویشی
چگونه بود آن که بیکسان بود — نه با موی و رنگ و نه با پوست و خونش
چگونه بود آن که بیکسان بود — نه با موی و رنگ و نه با پوست و خونش
چگونه بود آن که بیکسان بود — نه با موی و رنگ و نه با پوست و خونش
چگونه بود آن که بیکسان بود — نه با موی و رنگ و نه با پوست و خونش
چگونه بود آن که بیکسان بود — نه با موی و رنگ و نه با پوست و خونش
چگونه بود آن که بیکسان بود — نه با موی و رنگ و نه با پوست و خونش
چگونه بود آن که بیکسان بود — نه با موی و رنگ و نه با پوست و خونش
چگونه بود آن که بیکسان بود — نه با موی و رنگ و نه با پوست و خونش
چگونه بود آن که بیکسان بود — نه با موی و رنگ و نه با پوست و خونش
چگونه بود آن که بیکسان بود — نه با موی و رنگ و نه با پوست و خونش

چنین چند کردی درین کوی گردان | کزین کوی گردان شدت پشت چوگان
بچنگال و دندان جهان را گرفتی | ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانکه کردی و خوردی بتوبه | همی کن ستغفار و میخور پشیمان
ازین چاه بر شو بسولان دانش | بیکسو شو از جوی و زجر عصیان

برگزیدن دین بدنیا

برجستن مراد دل ای مسکین | چوگانت گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون | زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی کشی بناز و کشی دامن | دامن ز دهر و ناز و کشی بر چین
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم | کاین هر دو کین کشد ز نادان کین
از صحبت زمانهٔ بیحاصل | حاصل کنون بیار چه داری هین
دنیا و دین شدند ز تو زیرا | دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شده است ترا دنیی | آنرا بجوی اگرت بباید این
زیبا بدین شودت جهان زیرا | زیبا بپر تیز شود شاهین
دین بوی عنبر است و جهان عنبر | بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین

جستی

جستی بسی ز بهر تن جاهل | سقمونیا و تربد و افسنتین
از خر بدین شد است جدا مردم | شین را سه نقطه کرد جدا از سین
دل در نشاط بسته و تن داده | گاهی بمهر و گاه بفروردین
گفتی مگر که دور نباید شد | زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو | بر انگبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را | کی باز گردد او ز خوی پیشین
و اکنون ز خوی او چو شدی آگه | بردم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان سخندان بر | سوی نعیم تاب ده از سجین
کندی مکن بکن چو خردمندان | صفرای جهل را بخرد تسکین
زان دیو بیوفا چو شدی نومید | اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشانش | وز پند گوشوار کنش زرین
علمست کیمیای همه شادی | ایدون همی کند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری | با علم حق دل نبود غمگین
مستانه سخن بگوی با سخته | زیرا سخن زر است و خرد شاهین

بگو ید کس که ناکس جز بجا هی است — اگرچه بر شود ناکس بکیوان
بمهمانیش نایم زانکه ناکس — بجاند بمنت پشت جهان
کرا او از در و مرجان گنج دارد — مرا در جان سخن در تست و مرجان
وزو را کان و زر تیپکر ایست — مرا نیکو سخن زر است و دل کان
وکرا یوانش و تخت از سیم و زر است — مرا از علم و دین تخت است و ایوان
بآب روی اگر بی نان بمانم — بسے به زانکه خواهم نان زنادان
بنانش چون من آب خویش بدهم — چو آبم شد من آنگه چون خورم نان
خطا کفته است زی من هر که گفته — که مردم بنده مالست احسان
که بنده دانشند این هر دو زیرک — زبهر دانش آباد است کیهان
ز دنیا روی زی دین کردم ایرا — مرا بی دین جهان چه بود و زندان
برون کرده است ازایران دیو دین را — زبی دینی چنین ویرانه ایران
مرا پور از دین ملکی است در دل — که آن هرگز نخواهد کشت ویران
جهان خواری نورد است ایخردمند — نگه کن تا پدید آیدت برهان
جهان چون من ژرم کردم برورے — سوی من کرد روی خویش خندان

چوره

چوره زی شهر دین آموختندم — شنایم راه سوی دشت عصیان
زدیوان زرق و دستانشان نخرم — چو زیردست نه دشمن سلیمان
ورا سانی و سود خود نجویم — زیان با فلان و رنج بهمان
بدانرا از بدیها باز دارم — وگر نی خود بتابم راه ازایشان
نکویم زشت و بد را خوب و نیکت — گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان
بهر نیکے باشم و هرگز نباشم — بجز بر نیک ناکردن پشیمان
لواطت با زنا کار ستوراست — نکهبان تنم هم زین و هم زان
ندزدم چیز کس کآن کار موشست — زیان کردن مسلمانرا زنهان
بکی میزان کزیدم بس شکفتے — کزآن به نیست میزانی بخروار
نکویمت آنچه نتوانم شنودن — مرا اسلام حق است و ایمان
مسلمانم چنین بے رنج از انم — چنان دانم چنین باشد مسلمان
نوای غافل یکے بنگر در تخلیق — که می ناخورده کشتند مستان
کرایزد عدل فرموده است چونست — چو بیداد بار خلق از عدل عریان
بدانا گر نکو تر بنگری نیست — بدستش پند بل بندست و دستان

زره ای ابلیس کردی بخت بد من
بدین کاؤن و بدین بیچارگان
بجز از خوب شدن بهتر ندارد
نهال شوی و بخم در خاک هلهل
نه از بیخاک ملعون غلغل آید
نخلیدن آسان نه از کردن بغلطان

بفرمانهای یزدان تا تو باشی ... بباید مرترا کیتی به فرمان
بجم از بهر نان وخان وآشی ... بروح از بهر خلد و روح و ریحان
بکوشش میتوان سلمان آری ... تو بی سلمان اگر کوشی تو چندان
بجای آنچه من دیدستم امروز ... سلیمت آنچه دی دید است سلمان
بیمکان لاجرم در دین و دینی ... مکانت یافتم پیش از مکان
مرا گر قوم بی رحمان برانند ... بجود رحمت اقبال رحمان
بدنیا در نه درویشم نه چاکر ... بدین اندر نه کم اهیم نه حیران
خداوند زمان و قبلهٔ خلق ... مرا شستست وحصن از شر شیطان
مرا احسان او خواند از یراک ... من از احسان او کشتم چو حسان
مرا مرغی سیه سار است کل خوار ... که هر بار و سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو درج در آزاست ... بخوان دیوان من بر جمله دیوان
که آیات قرآن و شعر حجت ... دل دیوان بسنبد هیچو پیکان
چو شعر من بخوانی دوستدوستین ... ترا سجده کند خندان گریان

فی الحکمة و الموعظة

خوب گفتاری بکن با هر کسی ... تا برون آنجا ز دل رنج وکین
مر سخن را کند مین وچرب کن ... کر نداری نان چرب کند مین
خوب گویی ای پسر پر دون برد ... از میان بروی دشمنت چین
با عمل مر قول خود را راست کن ... این چنین باید که با شد دان چنین
یار را شکر چنان وعده کنی ... کرت سنگ است ای پسر دادستین
مر مرا نده که بستانی بهان ... کاه چونی کوروکاهی راست بین
داد خواهی ورنه خواهند از تو داد ... پس بلا اندر چه نالی پوستین
از قرین بد حذر باید ت کرد ... کر قرین بد بپالاید قرین
زر ندیدستی که بی قیمت شود ... چون بیند آیش با چیزی مسین
آسیای زود کرد است این و تیز ... زو نشاید بود شادو فی خرین
در دو کیتی نیست چیزی جز خدای ... نه زمان و نه مکان و نه مکین
کر مسلمانی بدین اندر برو ... بر سپیل وراه سید المرسلین
بر ره آن رو بدین کت آفرید ... خود برای خویش دینی آفرین
تو برین دنیا بدانی کزان ... برتفت نفرین کند جان آفرین

زدر فین باول
مضموم حلقه باشد
و بر چهار چوب در
زنند و زنجیر دران
اندازند تا حلقه نکوبند

خوب

پند خوب و شعر حکمت را بدار | یادگار از بوسعین ای مستعین

ومنه رحمه الله

که پرسد زین غریب خوار و محزون | خراسان را که بی من حال تو چون
همیدونی که من دیدم بنوروز | خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همی پوشند مبرم | همی بندند دستار طبرخون
نقاب چینی و رومی به نیسان | همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسان را به بستان | ز گوهرهای الوان ماه کانون
همی سازند تاج فرق نرگس | بزرین حقه و لؤلوی مکنون
گر ایدونی و ایدونست حالت | شبت خوش باد روزت نیک و میمون
مرا باری دگرگونست احوال | اگر تو نیستی بی من دگرگون
مرا بر سر عمامه خزاد کن | بزد دست زمان خوش خوش بصابون
مرا رنگ طبرخون دهر جافی | بشست از روی بندم باب زرنون
ز جور دهر الف چون نون شد ستم | ز جور دهر الف چون نون شود نون

مبرم نوعی از حله باشد

چو تازه

چو تازه رو در آید عدل چون مرغ | همان ساعت برون پرد ز برهون
کند مبطل محقی را بقولی | روایت کرده حماد از فریغون
چه حالست اینکه مدهوشند یکسر | که پنداری که خوردستند هیون
از ایرا دشمنی هارون امت | سرشتست اندر ایشان دیو وارون
سزد گر ابر ازین شومی پریشان | بدوزخ در همی بارند آهون
گزیده مار را افسون پدیداست | گزیده جهل را که شناسد افسون
مرا بر دوستی آل پیمبر | نباید کم حسود و دشمن اکنون
چو بر خوانند اشعارم منقش | بمعنیها چو سقلاطون مدفون
کسی کاندر برد از نور خورشید | بود مغبون بعمر خویش محزون
تو ای جاهل برو با اهل هامان | مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مؤمن | جهانست ای بدنیا گشته مفتون
از ایرا تو ببلخ چون بهشتی | وزینم من بیمکان مانده مسجون
تو از جهلی بملک اندر چو فرعون | من از علمم بسجن اندر چو ذوالنون
ز تصنیفات من زاد المسافر | که معقولات را اصلست و قانون

برهون حصارست

ومنه ایضا

جنبنده همه جمله بود کانند | برهانت بس این بر فنای کیهان
اولاد جهان چون همی نپایند | پاینده نباشد همی پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و دانا | وین عالم بروی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خرد عمر عالم | مانند کلان شخص او فراوان
وآن عمر که آخر فنا پذیرد | پیوسته بود با بتداش پایان
فرسودن اشخاص بود شی را | ایام بسندست تیز سوهان
هرچه آن بزمان یافتست بودش | سوهان زمانه اش بباید آسان
جز بوده بزیرش بدو نساید | فرسوده همی زین نگردد ارکان
بس عالم کز پی زمانه بوداست | نابوده شود بی زمان بفرمان
آباد که کرد است این جهان را | ناچار همان کس کندش ویران
از بهر که کرد آنکه کرد پنهان | در خاک سیه درّ و سیم در کان
از بهر که کرد آنکه تو بگویی | این پر ز نعیم و فراخ بستان
نابوده که بوده شود نپاید | زین است جهان در زوال و سیلان
زندان تو است این اگرت باغ است | بستان نشناسی همی ز زندان

ای کرده ترا فتنه اهل باطل | بر حدّثنا عن فلان و بهمان
مغز است ترا ریم گرچه شویی | دستار بصابون و تن باشنان
گر جهل ترا درد کردی از تو | بر گنبد کیوان رسیدی افغان
طعنه چه زنی مر مرا بدان کم | از خانه براندند اهل عصیان
زیراک براندند مصطفی را | ذریّهٔ شیطان از اهل و اوطان
بر نوح نبی سرزنش نپاید | کاو رفت بکوه از میان طوفان
من بستهٔ آداب و فضل خویشم | در تنگ زمینی ز جور دیوان
از لحن فراوان خوش نماید | در تنگ قفسها هزار دستان
وز بهر هنر گور زا بخواری | بیرون فکند از میان اغصان
چون من به بیان بر زبان گشایم | لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان
خورشید بآواز خاطرم را | گوید که فکندی مرا ز سرطان
در دین بخراسان که شست جز من | رخسارهٔ دعوی بآب برهان
پیغام فلک مر ترا نمایم | بر خاک نبشته بخطّ رحمان
چشمیت گشایم کزو به بینی | به نوشته بخطّ خدای فرقان

دوش نآمد چشم از فکرت بخواب | تا چه خواهد می ز من جانی ز من
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور | گرد گردان اندرین پر قیروان
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر | باز شد مرد هر داهی را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم | همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان در او | چون بسوده لاجورد اندر کتن
وآن ثریا چون ز دست جبرئیل | مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح | فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود | هر شبی تا باختر تان تاختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین | ز ابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین | ترس ترسنده عقاب اندر دکن
از چه می ترسد بشب هر جانور | از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر | ایمنی چون یافتی زین مفتتن
دام و دد را دام میسازی و باز | دام تست این گنبد بسیار فن
روز و شب را هر دو حبلی ساختست | کشت خواهد مان بدین پیسه رسن

خویشتن

خویشتن بشناس و بر خود باز کن | چشم دل وز سرت بیرون کن رسن
ور بدین اندر نخواهی داد داد | عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

گله از روزگار

دیر بماندم درین سرای کهن من | تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال بماندم | تا بشبان روزها همی بردم من
ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود | گر تو بیاسودی این زمانه بکشتن
خویشتن خویش را رونده گمان بر | هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
کشته چرخ و زمانه جانورانرا | جمله کشیده است روز و شب سوی کشتن
ای بخرد با جهان مکن سد و داد | گر بستاند ز تو کلند بسوزن
جستم من صحبتش ولیکن از آن کار | سود ندیدم جز آنکه سوده شدم من
گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت | دست نبایدت با زمانه بسودن
نوشدهٔ نوشده کهن شود آخر | گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن
گرت جهان دوستست دشمن خویشی | دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستی جهان رست | بنگر کز خویشتن توانی رستن

کویی بهمان زمن مهست و نمرد است | آب همیکوبی ای رفیق بهاون
تا تو برین برزنی نگاه کن ای پیر | چند جوانان برو نشدند ز برزن
راست نیاید قیاس خلق درین باب | زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن
گر بقیاس من و تو بودی مطرب | زنده بماندی بگیتی از پس مؤذن
علم اجلها بهیچ خلق نداد است | ایزد دادار داد گستر ذو المنن
خلق همه یکسره نهال خدایند | هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ و خلق درآراست | بر خسک و خار همچو بر گل سوسن
خون بناحق نهال کندن اوست | دل ز نهال خدای کندن برکن
گر نپسندی همی که خونت بریزند | خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
گرت تب آید یکی ز بیم حرارت | جستن گیری گلاب و شکر و چندن
وانکه بیندیشی آنچه گاه معاصی | ز آتش دوزخ که نیستش در روزن
شد گل رویت چو کاه و تو بحر بصی | راست همی کن نگارخانه و گلشن
راست چگونه شودت کار چو گردون | راست نهاد است بر تو سنگ فلاخن
دام براهت پر است شو تو چو آهو | زین سوی و زآنسو گیا همی خور و میدن

ومنه

چون

چون سخن گوی بود آخر کار | جز سخن چون روا بود ساران
تخم ما بی گمان سخن بوده است | خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد | نه بگویم کم از دو حرف زمان
یک سخن با دو حرف خویش چنانکه | خرد و جان ز وحدت یزدان
اینجهان هم بدان سخن ماند | حرف او ساکن است یا جنبان
وآن سخن را مثل نمودم زن | حرفها را نبات با حیوان
وآن سخن خود نه چیز حرفش چیز | چیزها را حروف او بنیان
وآنچه او از سخن پدید آید | بسخن باشدش بقا و توان
بسخن مردم آمده است پدید | بسخن جان او رسد بجنان
سخن اول از شریف خرد | سخن آخر از عزیز قرآن
سخن است اول و سخنست آخر | سخنی خوب شو درین دو میان
این جهان کثیف چون تن تست | جان این تن از آن لطیف جهان
نعمت این بخور بصورت جسم | نعمت آن ببر بصورت جان
تنت را مادر این زمان و فلک | پدر او و هر دو آن حیران

سر آن نردبان بمعقول است | گر سرایی است زنده آبادان
آن همه نور و راحت و نعمت | وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیست مرگ است و هست هست جهان | نیست کفر است و هست هست ایمان
مرگ جهلست و زندگی دانش | مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست علم چو هست | جهل چون درد و علم چون درمان
هست ماند به علم دانا مرد | نیست گردد بجاهل نادان
وآنکه از نیست هست گردیدش | او براحت رسد همی ز هوان
وآنکه او هست و نیست خواهد شد | سوی زندان کشیدش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد | هست را نیست صنعت شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت ببین | بی گمان شو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بداندش هست است | کس ندانست نیست را سامان
هست و دانش قرین و جفتانند | نیست با جهل هر دوان زو جان
جهد کن تا ز نیست هست شوی | برهانی روان ز بازگران
به با هست جفت و بد با نیست | ببهی جان ز نیستی برهان

گرد او گر طواف خواهی کرد | جان بشوی از پلیدی عصیان
گر تو از گوسفند او باشی | بخوری آب چشمهٔ حیوان
ای رسیده ز تو جهان بکمال | ای مراد از طبایع دوران
بنده را دستگیر باش بفضل | بخراسان میانهٔ دیوان
تخم دادی مرا که کشت کنم | نفکنم تخم تو بشورستان
چون کشاورز خوک و خار گرفت | تخم اگر بفکنم بود تاوان
گوسفندی که خوی گرگ گرفت | بر نیندیشد از ضعیف شبان

ومنه ایضا

ای دیده همچو خون کرده رخان از خون دن | خوردن خونت بخواهد خورد گردون بدن
همچو نخچیران دیدی سوی دانش تو کنون | نیکدان باید همی اکنون شدنت ای نیک دن
راه زد بر تو جهان و فر تو | چند خواهی گفت مطرب را فلان راهک بزن
چون سمن شد بر دو عارض مشک شم شمشاد تو | چون بوی زلفین چون شمشاد و روی چون سمن
بانگ مطرب را فراوان کمتری ار ده ستیز | بانگ مؤذن را فزودی از صد و پنجاه من
تو چرایی گور دارد شیر گیتی در کمین | شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن

از هنر مرخویشتن را شو یکی چیز طلب
تا بیابد صد هزاران پشت از نعمت سمن

تخم بخت نیک پور ار نیست چیزی جز هنر
بار بخت نیکت از شاخ هنر باید چیدن

بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت
با هنر هرگز بخت در نماند مرتهن

از سر شمشیر و ز نوک قلم زاید هنر
ای برادر هیچ نور از نار و نار از نار نه

مرد و نار اچو بر دلها سخن باید نشست
خود قلم با شد زبان اندر میان انجمن

چون شد آستن بحکمتها زبان مرد علم
تیغ باید تا بیارد زاد آستین سخن

از زبان بهترین خلق بهتر دین نزاد
چون شنیدی جز بیاری تیغ تیز بوالحسن

از سخن و ز تیغ زاد این دین از آن آمد قوی
دین طلب کرمی هنر جوی و ماکن فکر و فن

بی هنر دان از نژاد بید این هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن

برهمن در هند بر چندال ناکس فضل داشت
بنده چون چندال دون از بهر دین برهمن شد

مادر و مایه هنر دین است نشگفت ار هنر
جز بزیر مایه و مادر نمیگیرد وطن

دین گرامی شد بدانا و نبادان خوار گشت
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن

هیچ گر با سگی از یک نیمه زد گربا پسر
قرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن

مرد بید ین گاو باشد یا بدارش یا بکش
مر ترا پوا هی مردم بدین باید شدن

ومن بدایعه

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین
هیچ نآرامید اینخاطر روشن بین

کفت بنگر که چرا مینگرد گردون
بد و صد چشم درین تیره زمین خندین

خاک را قرطهٔ خورشید همیدود
روز تا شام بزر آب زده زوبین

وز که شام بپوشد ببسیه چادر
تا بهنگام سحر روی خود این مسکین

روز رخشان ز پس تیره شبان کوچی
آفرینست روان برابر نفرین

خاک را شوی همین دوست که میزاید
تلخ و شور و خوب و زشت و ترش و شیرین

کم ازین شد که ره مالی که ز نگ کوهر
سکی صانع باید شکر در حین

از دو شوی یه زن بچه بدو لون آید
این چنان نآید پور او نه آن چونین

میوه زین است یکی تلخ و یکی شیرین
خلق ازینست یکی شاد و یکی غمگین

طین اگر شوی نباشدش ز روز و شب
کی پدید آید زبتون و رمن و طین

نه چو کافور شود کوه بهمن ماه
نشود دشت چو زنگار بفروردین

کس ندیدست چنین طرفه زنان شوئی
نه زنی هرگز زاده است باین آئین

وین خرومند و سخنگوی بهشتی جان
از چه مانده است چنین بسته درین چونین

نرهذ ارتش نه سیم و نه مس جز زر — بر هی ز آتش دوزخ چو شدی زرین
تن بیچارهات زین شوی همیناید — اینهمه زینت و آرایش وین تحسین
جفت جان حورالعین هم اندر جان — ز آتش بر طاعت وعده است بحورالعین
انکه از دو خاک سیه حورالعین کشت — حور ازو یابد برخلد برین تر بین
جان تو کوهر علمست چنینش ایزد — در تو می از قبل علم کند تلقین
مر ترا دین محمد خواست دبستانست — دین کند جان ترا زنده و علم آکین
طلب علمت فرمود رسول حق — گر سفر باید کردن بمثل تا چین
سوی دین چین من ره بپا موزم — مر ترا گر بنخنی روی چنین پرچین
آل یاسین مرچین و سین چین است — تو بچین و سین شو نه نمان پسین
چون تو ظاهر و ما چین بمثل باطن — تو بچین بودی و مانده است ترا ماچین
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله — خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
چون نمودم که تن و جانت زن و شویند — عمل و علم پدید آمده زآن و زین
گر همی آرزو آیدت عروسی تو — دین عروست بس و دل خانه و علم آذین
راه ظاهر ببزار راه ستور انست — ناصبی از من راهنیست جگر پرکین

چه کنج و کینه خود را همیشه بر فضا بندی — که کاری آید از من تا نخواهد دور سجان
مرا چون کرسنه باشی بخشی ورغذا جوئی — که پیش آرد طعام اهل نخواهی هان ازین
شبانگه پس کران باشی بخشی بی نمازانگه — چو صعوه مرصبوحی را سبک باشی سحرگاهان
زکوة مال جز قلع و سر بندهی ندهد و — نثار میر عدلیها چون هر مبری رمضان
ز خشت خواب بگریز چو کوشتی ز بی بابی — بخواب اندر شوی آنگه که برخواند کسی قرآن
بمؤذن بس بدشخواری دهی هر سال یکره — بمطرب هر زمان آسان دهی تن پوش تا جان
بگوشت بانگ کرگ از بانگ مؤذن خوشتر آید — که دیوانت نهاد بسته در دل سیرت کرگان
بمسجد خواندر مؤذن چو کرگی زآب لنگی رو — دوی چون کرگ پویان کرگ بگرگان خود تا چین
زنیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی — چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان
ازیرا جاهلی در دلت علت کشت و محکم شد — چو محکم گشت علت مر پذیرد زآن پس درمان
اگرچه نرم باشد آهن چو بر پولاد زد زنگی — پدید آید بجای ریزد زر پولادش کم و سوهان
بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را — مکن بیهوده بر دون آبی بحیلت زینهار جهلان
بهند تلخ معنی دار شکر در دو جهلت را — چو درد معده را با خوشی تلخی بادیان
بحکمت مرد دل دیرانت را خوش عمارت کن — که دیرانرا عمارت کرهی خوش خوش کند عمران

ومنه ایضا

بر قول من گواه بس پیرو و یار من — هم گردنا مده است و بنا بد کند شیاز
چون من ز نهر مال دهم دور کار من — آید بمال از بن من روزگار من
چون بن بری که وفی کل من زغار من — تو فرکنی که وفی کل من زغار من

در من نگر که منت بسم روشن آینه | یکسر نگار خویش ببین در نگار من
غره مشو بعارض عنبر ثیاب خویش | واندر نگر بعارض کافور بار من
مویم چنین سپید ز گرد سیاه شد | کآمد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم بجنگ دهر خرد را حصار کرد | نامد مگر ز دهر ظفر بر حصار من
اندر حصار من نرسد روزگار من | چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند | این صد هزار سال عروس از کنار من
آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت | وآن غم فزای هست کنون غمگسار من
آزاد شد ز بار همه خلق گردنم | امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بجست من او را بخواستم | من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکار کرد و دل من شکار کرد | تا آشکار اهل خرد شد شکار من
سوی قوی نهان من از چشم دل نگر | غره مشو بسست و ضعیف آشکار من
گر زی فلک فرازد سر بار خاطرم | خورشید نور خویش بسوزد بنار من
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من | خوار است تیر زی قلم شیرخوار من
از من نثار شکر و جواب مفصل است | آنرا که او سوال طراز د نثار من

ای مردم بصورت جسم و بدل ستور | بر گردن تو یوغ منست شیار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره | دره کجا بس آید با ذوالفقار من
زی ذوالفقار آمد سیصد هزار تو | زی دره نامده است یکی از هزار من
عفریت دوستدار تو و دوستیار تست | جبریل دوست یار من و دوستدار من
تو اسب بی فسار و فسار است اسب من | قیمت فزایدت چو بیابی فسار من
بی زیب و زینت است هر آن گوش و گردنی | کاو نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهد و پیمان بس است ترا طوق و گوشوار | این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من
آبی است نزد من که خمار تو بشکند | پیش آرمت چو گویی بشکن خمار من
شعرم بخوان و فخر بدان مر مرا بشعر | دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من
ای آنکه کردگار ز بهر تو جفت کرد | با جان هوشیارم شخص نزار من
چون من دوازده است ترا اسب بارگی | لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

و من کلامه

درد کنه را نیافتند حکیمان | جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد | مرد بکاری کز آن شده است پشیمان

دین بهزیمت شد از دوای دیوان | نام نیابد کس از شریعت هرمان
کس نبرد نام وارثان پیمبر | خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
نام علی بر زبان که یار در اندن | جز که حکیمان بعذرها و یتیمان
تا کی گویی بمکر و حیلت دیوان | ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملک سلیمان بچشم خویش همی بین | در کف دیوان و زان شگفت همی خان
نرم کن آواز و گوش هوش بمن دار | تات بگویم چه گفت سام نریمان
گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو | بد کنشانند و با سفاهت و شومان
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت | هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان
هوش بدست آورد بدست سفیهان | خیره لگامت مده چو سست لگامان
گرچه بخرد کسی پشیز بدینار | هر دو یکی نیستند سوی حکیمان
در سپس این و آن شدند گروهی | بیخردان جهان و ناکس و خامان
ملک و امامت سوی کسی است که او راست | ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوک زمین بدرگه او بر | حاجب و فرمانبرند و سائل و مهمان
چرخ گرفته بملک او شرف و جاه | دهر بدو باز یافته سر و سامان

جهل نمود است ترا این خیال | جز که چنین گفت یکی پیش من
گفت که تو زنده تر آنگه شوی | کت برهانند ازین تیره طین
بلکه بزندانی چونانکه گفت | مهر رسولان خدا اجمعین
این فلک زود رو ای مردمان | صعب حصاریست بلند حصین
بر دل و بر وهم جهان چرخ را | زندان کرده است جهان آفرین
تا نشناسد که برون بر فلک | چیست بدیشه ازین عالمین
وهم گرانرا که برونست ازین | راست بدیدی و بعین الیقین
خلق بر آن عالم منکر شدی | سست شدی بر دلشان بند دین
جز بچنین صنع نیاید درست | وعدهٔ بستان پر از حور عین
تا نبری ظن که مگر منکر است | نعمت آن عالم را بر معین
نیست چنین مرده که این عالمست | وصف چنین کردش روح الامین
نیست درین هیچ خلافی که هست | جز که بر اینگونه جهان مبین
جای خور و خواب تو اینست و بس | آن نه چنین است مکان و مکین
آرزوی خویش بیابد در او | هر کسی از خلق مهین و کهین

کشف بباید جستن علم را ... در نبود جا کیش جز بچین

خانه اسرار خدایست امام ... روح امین است مر او را قرین

تا تو نگیری رسن عهد او ... دست نشوید ز تو دیو لعین

عقل چو نامش بنویسی ز فخر ... نقش کند نام ترا بر نگین

علم کجا باشد جز نزد او ... شیر کجا باشد جز در عرین

هر که سوی حضرت او کرد روی ... زهره تبادیش و مهیل از چنین

از رهی و حجت او خوان برد ... هر سحری باد هزار آفرین

و له ایضا

این کبد پیروزهٔ بی روزن گردان ... چون ست گلستان که وکاهی چو بیابان

من خانه ندیدم نشیندم بجز این نیز ... یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان

ناکاه گلستانش پدید آرد و گلها ... چون کشت بیابانش زوید ناز تو نیهان

وین کوی سیه بیمانخانه که آدم بخت ... نه بسته طنابی نه ستونی زده زنیسان

این کوی کرا زاهوا بر که نهاد است ... تا کی نشکفتش بود از تخت سلیمان

ای کشته برین کوی ترا پشت چو چوگان ... انبان دو زین خانه تبو چیزی مبیت

روزی بشکافند مرین تیره صدف را ... هان تا نبوی غافل تیره نروی هان

زنهار چنانکه آمدهٔ زاول ازینجا ... خیره نروی کرسنه و تشنه و عریان

جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست ... کردن سند و داد به پیمانه و میزان

چیزی بکران هیچ خردمند نخرد ... هرکه که بیابد بهاز آن باره ارزان

بستان خدایست چنان دان که شریعت ... پر غله و پر کشت و درختان فراوان

بسیار درین بستان هر کونه درختی ... هم کشتهٔ رحمن و هم از کشتهٔ شیطان

دین رهکذری مرد کرت رغبت تا کیست ... در نعمت و در میوهٔ این نادره بستان

دهقانش یکی فاضل و معروف بزرکیست ... در باغ شو جز که بدستوری دهقان

کر میوه تبابد بسوی سیب و بهی شو ... منکر سوی بی میوه و پر خار مغیلان

چون نخل بلندست سپیدار ولیکن ... بسیار فزون دارد در بار برران

مرغیست همان طوطی و هم جغد ولیکن ... این از در فضل آمد آن از در ویران

چون بر بلندست و سیه دود ولیکن ... از دود جدا کشت سیاه بر بیابان

هرچند که در قرطه بود سر یکجای ... ار دامن پر توای پر کر پیان

هرکس که بدو نام نهد نوح مر او را ... کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان

کاریست فروختن این تا سر آسان

باکاه مخور دانه چنین کرنه ستوری | با بوذر کفت اینکه ترا کفتم سلمان
آن کوز که با پوست خورندش نبود نفع | با پوست مخور کوز و تن خویش مرنجان
معنی سخن این دو پیغمبر داند | بهتان بود ار تو بجز این کویی بهتان
بر مشکل اینمعجزه جز آل نبی را | کس را نرود قدرت و نه قوت سلطان
چونانکه عصا هرکز از انسان که شنیدی | ثعبان بشدی جز بکف موسی عمران
هرچند سخن کوید طوطی نشناسد | آنرا که همیکوید هرکز سر و سامان
ای خوانده بصد حیله و تقلید قرآن را | مانندهٔ مرغیکه بیاموزد دستان
همچو سخن مرغیست این خواندن تو راست | بیحاصل و بیمعنی و بی حجت و برهان
از خواندن چیزیکه بخوانی و ندانی | هرکز نشود حاصل چیزیت جز افغان
تشنه ات نشود هرکز تا آب نخوردی | هرچند که آب آب همیکویی و هرمان
چون باز بکردی بسوی موسی و هارون | یکره بشوی سیر ز فرعون و ز هامان
کویند که پیغمبر ما امت دین را | چون رفت بعالم به فلان داد به بهمان
پیغمبری ای بیخردان ملک الهی است | از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
هرکز ملکی ملک به بیکانه نداده است | شو نامهٔ شاهان و جهان نامه فرو خوان

ای پیر خداوند سکی را نپذیرد | هرچند که بر پیش کنی از تو بفرمان
فرمان تو فرزند رسولست بره خویش | از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان
زی درکه او شو که سلیمان زمانست | تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
ای بار خدای همه ذریت آدم | با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان
آنی که پدید آمد در باغ شریعت | از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان
دین از تو مزین شد و دنیا بتو زیبا | حکمت بتو تازه شد و مدحت بتو خلقان
چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر | از برکت و اقبال تو کل روید و ریحان
از نام تو بکدازد بدخواه تو کویی | ماهست مکر نامت و بدخواه تو کتان
کر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت | آن نامه نیابد مکر از نام تو عنوان
بر بنده ات را دشمن و بدکوی بسی هست | زان پیش کجا هست بدرکاه تو مهمان
ای حجت بنشسته همی کان سخنهات | در جان و دل ناصبیان کشته چو پیکان
کر خاک خراسانت نپذرفت مخور غم | خوشنودی ایزد به از خاک خراسان
بر حکمت و در مدحت اولاد پیمبر | اشعار همیکوی بهر وقت چو حسان
چون بنده مستنصر با قید بکوید | پر مشتری و زهره شود بقعهٔ یمکان

خاک بشیب اندرون بشکر و عنبر | از که سرشته شد و ز بهر چه و چون
رنگ و مزه بوی و شکل هست درینخاک | ما همی آنجا درون بدر به بیرون
هست درین هر چهار طبع ازین هیچ | ای شده مفتون بقولهای فلاطون
معدن این چیزها که نیست درینخاک | جز که ز بیرون این فلک نبود نون
وینهمه بیشک لطایفند که اینخاک | مرکب ایشان شده است مایه قارون
خاک سیه ار بنرخ سیب و بهی زرد | کوز که گردد خوش و معنبر و گلگون
گویی کاین فعل در جهان و طبایع | هست فروزنده طبع ز انجم و گردون
ویشانرا نیز همچو سیب و بهی را | سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون
فاعل آن سرخ و زرد کیست چگویی | ای شده بر قول خویش واله و مفتون
چون نشناسی که از نخست بابداع | فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون
اول اکنون نهان نشد و زان گشت | نامزد امروز و دی و آنگه و اکنون
گشت طبایع پدید از آن و ازین شد | زحل زحل سرخ روی و زهره چو دریون
وین به نبات اندرون فرشتگانند | هر یک در بیخ و دانه شده مدفون
دانه دین را بخوشها در خانه است | بیخ مرانرا بزیر خاک در آهون

کر بدلت

کر بدلت رغبت علوم الهی است | راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
دل ز بدیها بدین بشوی ازیراک | پاک شود دل بدین چو جامه بصابون
مر طلب دین حق را بحقیقت | پاکدلی باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدا و دین حق آری | زور تن افزون شود و نور دل
ایشده غافل ز علم و حجت و برهان | جهل کشیده بگرد جان تو برهون
کشته شدت شمع دین بباد جهالت | خیره از آن مانده و مکره و شمعون
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت | چون عدوی حجتی و داعی مادون

ومنه

ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون | تو خوش بدو سپرده دل مهربان زبون
اندر حریم تن نگرد جان تو فراز | تا نآوری دل از حرم دلبران برون
برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین | چون من غریب و زار بماند در آن درون
زیرا که عیب و علت و کندی کار را | سوهان علاج داند گردد فسان فسون
دنیا ز من بجست چو من دین بیافتم | طاعت همیم دارد دندان کنان کنون
گر سر برآوری ز گریبان دین بحق | با ناکسان گله زن و با حاسران سرون

ومن کلامه

ای کشته غرّه بکار زمانه
اگر دوش تو نیم شب خفته بودی
بکوش و در نشیب و فراز زمانه
بدانش تو بر فرق فرقد بسودی
وگر دوش از تو نیمشب رفته بودی
بکوش و در نشیب و فراز زمانه
اگر دوش تو نیم شب خفته بودی
بکوش و در نشیب و فراز زمانه

وله ایضا

چیست آن لشکر فرشتگان — که بیاید از آسمان بزمان
سوی آن مرده که زنده شود — چون بشوندش آن فرشتگان
چیست آن مرده فرشته خوار — بهاران و تیر و تابستان

ومنه

جوانی شد اورا فراموش کن — سر ناتوانی ورا کوش کن
ترا چند که تن وشی پوش بود — کنون چند که جان وشی پوش کن
اگر دیده جان همی بایدت — خرد تار و پود سخن هوش کن
ز نادیدنی چشمها کور دار — ز بیهودها گوش مدهوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم — بشو خویشتن ضدّ خر کوش کن
بگفتار خیر و بدیدار حق — زبان عکر و چشمها توش کن
ز حجرت بخوان آنچه یزدان بهشت — نبشته ست شیاطین فراموش کن

کنون تا چه بر چون بیفتد نخست — بباید نخست آزمودن درست
بباید بطبر اندر آهن گداخت — بزین چون بسندان بباید نواخت
بسی نوک سیکی بباید زدن — بسی تیر و پیکان بباید فکند
بسی تیر کاید بسندان فرود — بسی نوک سیکی بباید زدن
بسی تیر و پیکان بباید فکند — بسی تیر کاید بسندان فرود
بسی آزمایش بباید نخست — بسی آهن آید بسندان فرود
بسی آهن آید بسندان فرود — بسی آزمایش بباید نخست
بسی تیر و پیکان بباید فکند — بسی نوک سیکی بباید زدن
بسی نوک سیکی بباید زدن — بسی تیر و پیکان بباید فکند
بسی تیر کاید بسندان فرود — بسی آزمایش بباید نخست
بسی آهن آید بسندان فرود — بسی آزمایش بباید نخست
بسی تیر و پیکان بباید فکند — بسی نوک سیکی بباید زدن

نخواهد همی ماند با باد مرکی — بد و نیک من اندر نه کاه و نه داه
پدرت و برادرت و فرزند مادر — شدستند ناچیز و کشته فسانه
تو پنجاه سال از پس ایشان — فسانه شنودی و خوردی زمانه
درین رهگذر چند خواهی نشستن — چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه
دو دیدی بسی از پس آرزوها — بروز جوانی چو کاو جوانه
کشان دامن اندر ره کوی و برزن — زنان دست بر شعرهای زنانه
چه لافی که من یک چمانه نخوردم — چه فضل است بس مر ترا بر چمانه
بشهر تو کر چه کران است آهن — نشانی تو بی بند و بی زاد و لانه
کنون با رسایی همیگرد خواهی — چو ماندی بسان خری بی پرو لانه
چگونه شود با رسا مرد جاهل — همی خیره گریه کنی تو نشانه
چو دانش نداری تو در پارسایی — بسان لگامی بوی بی دهانه
بس است اینکه گفتت کافزون نخواهد — چو تازی بود اسب یک تازیانه
بهنگام آموختن شسته بودی — تو دیوانه سر بر ترنک چغانه
چو خر هیچ ذرّ آنی اکنون که آنگه — بمزد و بستان خریدی لگانه

مکن کاهلی بیشتر زینکه ناکه | زمانه برون گیردت زینمیانه
سخنهای حجت بعقلست سخته | مگردان ترازوی او را زبانه

وله قدس سره

گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره | افتاده در رمه رمه رفته بشب چره
گرگ از رمه خوران و رمه در گیا چران | هر یک بحرص خویش همی پر کند دره
گرگ گیا بره است و بره گرگ را گیا | این نکته یاد گیر که نغز است و نادره
نیکو در این مثال تن خویش را ببین | گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا | ای بی تمیز مرد گری را مشو بره
گر نه بره نه گرگ نه بر در امیر | چونی جواب راست بده بی مناظره
گر تو نه اسی به پی میسره امیر | ترسم که پر ز گرد بماندش مطبره
ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکرش | بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره
فخری مکن بر آنکه تو میده بره خوری | یارت باب در زده یک نان فحفره
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی | بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همی و نه بینی همه بدل | گوشت بمطربست و دو چشمت بمسخره

غره مشو بر شوت و بارش که هر چه داد | بستاند از تو پاک بقهر و مصادره
با بیقرار دهر مجوی ای پسر قرار | عمرت مده بباد بافسون و فرفره
از مکر او تمام نپرداخت آنکه او | پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
نقد سره است عمر و جهان قلب و بد مده | نقد سره به قلب که ناید ترا سره
در خنبره بماند دو دستت برای گوز | بگذار گوز و دست برآور ز خنبره
من زرق او خریدم و خوردم بروی او | زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره
آخر بقهر او خبرم داد همچنین | از مکر او بزرگ حکیمی بقاهره
خوابت همی برد من انگشت از آن زدم | پیش تو بر گناه خوش بانگ باتره
تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب | همواره میکنند ببالینت بنکره
گر تو بخواب خور و بدهی عمر همچو خر | بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی | تا روی پر ز گرد نیایی بساهره
چون دست و پای تا که به بینمت جان و دل | این هر دو پاک بینم و آن هر دو پر گره
پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب | خیره مده گلیم کهن را بخندره
چون می فرو کشد سر سروت فلک بچاه | تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره

ومن اشعاره

چون نبادانی کند مزدور کار / گرسنه خسبد بشب دست آبله
چون نشویی دل بدانش همچنانکه / مویرا شویی بآب آبله
علم خرد و برد خود گسترده اند / پیش ازین انبوه و کمره قافله
پیش ازین کاوان که هرگزشان نبود / دل بکاری جز بکار حوصله
نان همیجوید کسی کاو میزند / دست بر منبر ببانگ مشغله
زیمله بر تو نهاد است انخنیس / چون کشی گر خر نکشتی زیمله
علم تاویلست دوشیزهٔ نهان / چون بهر رگ حنظل اندر حنظله
علم حق آنست از آغوش عنان / عامه را ده جمله علم خل پله
پای پاکیزه برهنه به بسی / چون بپای اندر دویدن کشکله
علم تاویل بتنزیل اندر است / ور مثل دارد بسر بر قوفله
مصقله است این علم زنگ جهل را / چیز نزداید مگر کاین مصقله
عهد یزدانت کلید و قفل او / نیست چون ترفند تقلیدی یله
ای سپرده دل بدنیا وقت بود / گر شوی مر علم دین را یک دله
دهر بدگوهر بشر آبستن است / جز بلا هرگز نزاد این حامله

در بلخ

در بلخ امینند زهر شری / می خوار و دزد و لوطی و زن پاره
ور دوستدار آل رسولی تو / چون من زخان و مان شوی آواره
زایشان برست کبر و بشد یکسو / بر دوخته رکو بکتف ساره
رست او بدان رکو و نرستم من / بر سر نهاده هجده گزی شاره
بس حیلتی ندیدم جز کندن / از خانمان خویش بیکباره
چون سور و گنج را نبود آلت / حیلت گریز باشد ناچاره
آزاد و بنده و پسر و دختر / پیر و جوان و طفل به گاواره
بر دوستی عترت پیغمبر / کردند مان نشانه و پیغاره
هرگز چنین نکرده بزه خود نیز / این کنده پیر دهر ستمکاره
آن روزگار شد که حکیمان را / توفیق تاج بود و خرد یاره
واندر جهان ستوده بدو شهره / دانا بسان کوکب سیاره
ناگاه باد دنیا مر دین را / در چه فکند آن سر بر داره
کیستی یکی درخت بدو مردم / او را بسان زیتون همواره
رفتست پاک روغن ازین زیتون / جز دانه نیست مانده و کنجاره

گفته سخن چو سفته گهر باشد | ناگفته همچو گوهر ناسفته
بیدار کرد ما را بیداری | پنهان ز بیم مستان بنهفته
خرگوش وار دیدم مردم را | خفته دو چشم باز و خرد خفته
یک خیل خوک وار برافتاده | با یکدگر چو دیوان کالفته
یک جوق بر مثال خردمندان | با مرکب و عمامه زر بفته
بر شام پازده بسر منبر | کوبان بطمع روز و شبان لفته
مستان و بیهشان چو بدیدندم | پر درد جان و زانده دل گفته
آن جانور که سرگین گرداند | زهر است سوی او گل بشکفته
بیدار چون نشست بر خفته | خفته ز عیب خویش شود تفته
زیرا که سخت زود شوی بیدار | پیدا شود فضیحتی از خفته
این درها برشته در آوردم | روز چهارم از سیومین هفته

ومنه

گشت جهان کودکی دوازده ساله | از سمنش روی و ز بنفشه کلاله
آمد نازان ز هند مرغ بهاری | روی نهاده بما جغاله جغاله

جز بجفا

جز بجفا وعده هاش پاک دروغست | ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیک نگه کن بآفرینش خود در | تا بکه پیریت ز حال سلاله
تات یکی وعده کرد هرگز کانرا | باز بروز دگر نکرد حواله
معدت چاهیست ای رفیق که آنجاه | پر نشود جز بخاک و ریگ بماله
رنج مبر تو که خود بخاک یکی روز | بر تو کنندش بلا محال و محاله
هم بتو نالد فلک ترا که ندارد | جز که ز غم تو چرخ بر شده ناله
نالش او را کشید مادر و فرزند | شربت او را چشید عمه و خاله
نسخه مکرش تمام ناید اگر من | مجرم سازد یکی چو چاه زباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد | لاله رخسار من چو زر و ذباله
تو به پیاله نبید خور که مرا بس | حبر سیاه و قلم نبید و پیاله
دهر بپرویزن زمانه فرو بیخت | مردم را چه خیاره و چه زواله
هر چه در او مغز بود آرد فرو شد | بر سرم آشوب آمده است نخاله
دیو ستان شد زمین و خاک خراسان | زانکه همی زابر جهل بارد ژاله
دانا داند کز آب جهل نروید | جز که همه دیو کشتمند نهاله

آزادگی و طمع بهم ناید | من کرده ام آزمون بصد مرّه
این دهر یکی عروس پر مکر است | ای قوم حذر کنید ازین خرّه
آرایش او برنگ و بوی خوش | بنشاندن جعد و شستن غرّه
وین کاوانرا بسوی او خواندن | اینست همیشه کار بو مرّه
از خلق بدین همی گریاند | چندین بفسوس و خنده و خرّه
جز دین بستاند از کسی کابین | راضی نشود بصد ره و صرّه
این نیست مرا عروس تا باشد | این خرّه بچین و من بسا مرّه
عاقل ندهد در اینچنین کابین | راضی نشود بصبر و صدره
مردم چو ز فرّ دین فرو ماند | دنیا ندهدش زیب نه فرّه
ایحجّت پند نشنود جاهل | چون سبز کنی به پیش او ترّه
از حق توبه نگفته برهان | بر باطل خویش ثابت او قرّه
در خانهٔ دین چو منبری سازی | از فکرت تیشه ساز و دست ارّه

وله ایضا

اگر نه بستهٔ این بهنر جهان شدهٔ | چرا که همچو جهان از سر جهان شدهٔ

یقین بدانکه چو ویران کنند حجرهٔ تو | همانزمان تو بر این عالی آسمان شدهٔ
نهان نهٔ ز بصیرت بسوی مرد خرد | اگرچه از بصر بیخرد نهان شدهٔ
ز فضل و رحمت یزدان داد گرچه شگفت | اگرچه میر ستوران بیکران شدهٔ
نگاه کن که چه دین یافتی خدای شدی | که چون خدای خداوند هندوان شدهٔ
اگر بدین و بدنیا نگشتهٔ خوشنود | درست گشت که بدبخت و بدنشان شدهٔ
اگر جهانرا بنده تو آفرید خدای | تو پس بعکس چرا بندهٔ جهان شدهٔ
بدور چشم سر سوزیان بسوزن پند | که زار و خوار تو از بهر سوریان شدهٔ
بشعر حجّت کرد طمع ز روی بشوی | اگر بدل تبع پند و داستان شدهٔ
وگر عنان خرد دادهٔ بدست هوا | چو آب لاله سرافشان و بی نشان شدهٔ
سخن بگوی و مترس از ملامت ایحجّت | که تو بگفتن حق شهرهٔ زمان شدهٔ
تو نیکبختی کز مهر خاندان رسول | غریب و رانده و بی نان و خانمان شدهٔ
بحبّ آل نبی بر زبان خاصه و عام | نه از گزافه چون کس مثل روان شدهٔ
بس است فخر ترا اینکه بر رمه ایزد | بسان موسی سالار و سر شبان شدهٔ
جهان چو مادر گنگست خلق را تو باز | ببند و حکمت این گنگ ترجمان شدهٔ

چون جزع دهند هوای دل | یکچند داده بود ترا مسته
آن باد ساری از دل بیرون کن | اکنون که پخته گشتی و آهسته
وآن چون چنار قد چو چنبر شد | بر شوخ گشت دست چو اشکسته
آنرا که او اسیر کند طاعت | تیر هوای دل نکند خسته
گر از دل سیاه فرو شوید | مسح و نماز و روزهٔ پیوسته
هر که که جستجوی کنی دین را | دنیا به پیشت آید ناجسته
جای خلافهاست جهان در وی | شایسته هست و هست نشایسته
بگذر ز شر اگر نبود خیری | نارسته نبود چو بند رسته
نشنودی آن مثل که زند عامه | مرده به از بکام عدو رسته
اندر رهند خلق جهان یکسر | همچون رونده خفته و بنشسته
پابسته چون بود پسر دنیا | چون نیست او نشسته و پابسته
بر رفتیم اگر چه درین گنبد | بیچاره‌ایم و بسته و بیجسته
روز و شبان بکوش چو بیهوشان | مکار کار بیهده بر شسته
هر چند باز اصل همی گردد | نیک و بد و نفایه و پابسته

کهن

کهن گشتی و نو بودی تو بی شک | کهن گردد نوار سنگ است خاره
بجان نو شو که چون نو گشت پرت | نه باکست ار کهن باشد غراره
تنت قارون شد است و جانت مفلس | یکی شاد و دگر تیمار خواره
بدین نیکو تن اندر جان زشتت | چو ریماره است در زرین عصاره
چو پیش عاقلان جانت پیاده است | نداری شرم ازین رفتن سواره
دل درویش را گر هوشیاری | ز دانش طوق ساز از هوش یاره
بگشت بی گهی مانی که در تو | نه بینم دانه جز کاه و سباره
نیابد جز که فضل و علم و حکمت | بما میراث از ابراهیم و ساره
چو شد پر نور جانت از علم شاید | اگر قدت نباشد چون مناره
سخن جوید نجوید عاقل از تو | نه کفش و دیم و نه دستار و شاره
سخن باید که پیش آری خوش ایراک | سخن خوشتر بسی از پیش باره
سخن چون راست باشد گرچه تلخست | بود پر نفع پر کردار پاره
به از نیکو سخن چیزی نیابی | که زی دانا بری بر رسم باره
سخن حجت گذارد نغز و زیبا | که لفظ اوست منطق را کراره

زرّاست علم عمر بدین زر بده | در گرمه سیر برف بزر داده بده
کار سفر بساز و گرچه ترا | همسایه هست از تو بسی سال مه
دیویست صعب در تن تو آرزو | جویای آز و ناز و محال و فره
هر که که پیش رویت سر بر کند | چون عاقلان بچوب ببندیش ده
همچو شکر بهدیهٔ حجّت کنون | بشنو ز روی مکرمت بیتی دو سه
فرزند تست نفس تو پالش دهی | بی راهرا بلی بره آرد بره
هرگز نگشت نیک و مهذب نشد | فرزند ما بیکار ناحسنت وره
ناکشته تخم هرگز نآورد بر | ای در کمال و فضل ترا یار نه
جز در کمال و فضل نیابی محل | هرگز نگشت بر خود این بشته
از مردمان بجمله جز از روی علم | مه را بمه مدار و نه که را بکه

ایضاً منه

تا کی خوری دریغ ز برنایی | زین چاه آرزو ز چه برنایی
دانست بایدت چو بیفروزی | کآخر اگرچه دیر بفرسایی
بنگر که عمر تو برهی ماند | کوتاه اگر تو اهل هش و رایی

تا مذهب تو این بود و سنّت | جز مر جحیم را تو کجا شایی
در کار خویش غافل چون باشی | بر خویشتن مگر بمعادایی
چون سوی علم و طاعت بشتابی | ای رفتنی شده چه همی پایی
بی علم و دین همی چه طمع داری | در هاون آب خیره چرا سایی
عاصی سزای رحمت کی باشد | خورشید را همی به گل اندایی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش | نه جامه ایست زنگن و پهنایی
دین است و علم رحمت خود دانی | او را اگر تو ز اهل تولّایی
بخشایش از که چشم همی داری | بر خویشتن خود از چه نبخشایی
یکچند اگر ز راه بیفتادی | زی راه باز شو که نه شیدایی
شاید که صورت کنهانت را | اکنون بدست توبه بیارایی
رحمت بسوی جان تو نگراید | تا تو بسوی رحمت نگرایی
اوّل خطا از آدم و حوّا بود | تو هم ز نسل آدم و حوّایی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش | غرّه مشو بمهلت دنیایی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس | آنرا کند بر آنش تو بستایی

بل مردمی است میوه ترا و تو | یکی درخت خوب و مهنایی
معیوب نیستی تو ولیکن ما | بر تو نهیم عیب ز رعنایی
ای حجت زمین خراسان تو | هر چند قهر کرده غوغایی
پنهان نشدی ولیک بحکمتها | خورشید وار شهره و پیدایی
از شخص تیره گرچه بیمکانی | از قول خوب بر سر جوزایی
از هر چه گفته ام نه همیجویم | جز نیکی ای خدای تو دانایی

ومنه

چو رسم جهان جهان را به بینی | حذر کن ز بدهاش گر پیش بینی
بتاریکی اندر گزاف از پس او | مدوکت برآید بدیوار بینی
جهان را چنین مانده زین پشت ارزانی | که درانده اسب رهوار و زینی
چو استر سزاوار پالان و قیدی | اگر از پی استر و زین خزینی
جهان مادری کنده پیر است بروی | مشو فتنه گر در خور حور عینی
بمادر مکن دست ازیراک بر تو | حرامست مادر اگر ز اهل دینی
یکی گوهر آسمانیست مردم | که ایزد ببندی به بستش زمینی

همانرا

همانرا که خود خوانده باشی برانی | همانرا کنی خوار کش برگزینی
اگر مردمی بودمی گفتمی مر | ترا من که دیوانه راستینی
ولیکن تو این کارساز اخترانرا | بفرمان یزدان حصار حصینی
بخاصه تو ای نحس خاک خراسان | پر از مار و کژدم یکی مار کینی
بر آشفته انداز تو ترکان چگویم | میان سگان در یکی از زمینی
امیرانت اصل فسادند و غارت | فقیهانت اهل می و ساتکینی
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را | کمینگاه ابلیس نحس لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را | بر احرار گیتی قرار مکینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر | ز بهر چه همواره بر من بکینی
ترا چشم درد است و من آفتابم | ازیرا ز من رخ پر آژنگ و چینی
سخن تا نگویی بدنیا رمانی | ولیکن چه گفتی بشیر مسینی
چو تیره کمانی تو و من یقینم | تو خود زینکه من گفتمت بر یقینی
تو مر زرق را چون همی فقه خوانی | نه مرد سخنهای جزل متینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من | بتصنیفهای چو دیبای چینی

زر زور آنکه روزی نت کد بانو شود
چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی

ده تن از تو زر درو دیبو احسد همی
تا بگلگون می تو روی خویش را گلگون کنی

گر تو خود مجنونی از پند نشی پس چون تو
چون بمی خوردن دگر باره همی مجنون کنی

زن همیخواهی که باشی می خوری تا چون تو
سر زر عنابی کهی بدون و کاهدو کنی

گر نه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش
از نجار و کند همچون طبل پر میمون کنی

خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود
در ولوله دهنش پر لولوء مکنون کنی

در مدروشی زکاتت داد باید یکدرم
طبع را ارنا خوشی چون مار مازر بو کنی

کاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان
کاه بی اندیشه بخیره خویشتن محزون کنی

آن کنی از پیشه ای کز شرم آن گر بر رسی
وقت هشیاری ازانده روی چون طاعون کنی

در دنادانی برنجاند ترا رستم همی
خانه کردستی اندر دل جهل و بر زنان

خانهٔ هوش تو سر بر کند بد کردو
کر تو خانه پیشه را بر زین ها مون کنی

دل خزینهٔ بست شاید کاندر او گنجد هنر
بام و بوم او علم سازی ز خرد پر هو

موش ها اندر خزینهٔ خویش مفکن خیره خیر
گر نداری در و گوهر کاندرو محزون کنی

مازر بور مرا آنست و بکفیم از کنگر زیر
فاعلات و جز اصطرا کویند

چو بسیف و حارب و حصار و در خانه را کویند

زند کی و شادی اندر علم و دین است ای پسر
خوشتن را کر نه مستی مست و مجنون چون کنی

کر بشارستان علم اندر بکیری خانه
روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی

روز تو بر کز بایمان سعد و میمون می شود
چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن ملعون کنی

دست یا مان ستمکاره ز تو کوته شود
کر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هر آن کنی

پند یاری نادانی و لیکن زین پس
کر بدانش رنج مینی بیدر از یتون کنی

تخت تو کر چه ز دانی فرین ها است
چون بیا مورشین با ماه سما عقرد کنی

شعر حجت بخوان و سوی دانش ره جوی
کر همیخواهی جان و دل زین مرمون کنی

چون کشایشها دنی را لفظ شوی
سخره زان پس بر کشایشهای افلاطون کنی

در ز نو آقاپش بهره کیرد خاطرت
پیش روشن خاطرت مر مایه را چون کنی

از تو خواهند آب از آن پس کاردان تشنکان
چون تو از تشنه کریزی روی چون جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرک
کر تو اعجوبه مر او را پیش خود دانون کنی

ومن کلامه رحمة الله

ای کرده سرت خوی با فسار ی
تا کی بود این جهل و بادسار ی

در دشت خطا خیره چه تازی
چون سر ز خطا باز خطا نیازی

گر تو ندهی داد او بطاعت | در خورد عذابی و ذلّ و خواری
گر کار فلک گرد گشتن آمد | وین کار تو است و مرد کاری
چون کار بمقدار خویش کردی | رفتی بره عزّ و بختیاری
گر گیتی تیمار تو ندارد | آن به که تو تیمار او نداری
زیراک همی هر چگونه باشد | هم بگذرد این مدّت شماری
زین لابه و زاریت ننگرد چرخ | هر چند که لابه کنی و زاری
دیویست ستمکاره نفس حسّی | کاو مایهٔ جهلست و بی فساری
یاری ز خرد خواه و ز قناعت | برگشتن این دیو کارزاری
بس کس که بر امید پیشکاری | زو مانده بخاری و نیشکاری
بی نام بسی گشت ازو و بی نان | اندر طلب نام و نامداری
زنهار بدین زینهار خواره | ندهی خرد و جان زینهاری
زیر قدمت بسپرد بخواری | هر که که دلی را بدو سپاری
ماریست گزنده طمع که ماران | زین مار برند برفیق ماری
گر در دلت این مار جای گیرد | چون تو نبود کس بدلفکاری

کوی

کویی بضرورت که این چنین است | لیکنت همی نآید استواری
رازیست بزرگ و صعب این کو را | تنگ است بدلها درون بخاری
اهلی تو مر این علم را اگر تو | در بند خداوند ذوالفقاری
در گردن طوق او ندارد | بر خشک بخیره مران سماری

فی الموعظة

ای آنکه ندیم بادهٔ جامی | با عمر مگر برین بفرجامی
چون دشت حریر سبز در پوشد | و آید بنشاط حسّی از نامی
که رفته بدشت با تماشایی | که خفته بزیر شاخ بادامی
بگذشت تموز سی چهل بر تو | از بهر چه ماندهٔ بدین خامی
خوش است ترا سحرگهان رفتن | از جامه بجام اگر نینجامی
لیکن فلکت همی بفرجامد | فرجام نگر که فتنه بر جامی
دایم بشکار در همی تازی | و آگاه نه که مانده در دامی
جز خار ز دهر نیست بهر تو | هر چند که بر فلک چو بهرامی

ای بخت برگشته و اقبال نافرجام
با برگ و با ضیعت و با مال و با اقبال
کز بندها بیچم چندین بهر چندین
ای بندها بر دست و پای من از دولت

ای عجب از انجمن بی‌بصران
تا چند کشی محال و ناکامی
از خوک بباغ در چه افزاید
جز زشتی و خامی و بی‌اندامی
ابلیس عدو ست مر ترا زیرا
تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بخون حام ازیرا تو
مر نوح زمان خویش را نامی
از روح شریف عزّ ارواحی
گرچه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر
شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده تو انگرم بعلم تو
زیراک تو گنج علم علّامی
هر کار ریرا بود سرانجامی
تو عالم حسّ را سرانجامی
من بر سر دشمنانت صمصامم
تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

فی النصیحة

ای آنکه بتن ز آرزوی مال چو نالی
از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی
در آرزوی خویش بمالید ترا مال
چون کوشش وی ای سوخنی سخت نمالی
بدخواه تو مالست که مالیدهٔ اویی
بدخواه تو مالست توچون فتنه مالی
دامست ترا قال مقال از قبل مال
زانست که همواره تو با قال و مقالی

ای خوب نهال آزخرد بار نخیزی
با بید سبیدار همانند همالی
ای سفله ترا جام بلورین چه بکار است
کر تو بتن خویش فرومایه سفالی
باکی نبود زانکه تنت سفله سفالست
کر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
در یاست جهان و تن تو کشتی و عمرت
با دلست صبا یی و جنوبی و شمالی
این باد همی هیچ شب و روز نمالد
شاید که تو زاندوه سفر هیچ نمالی
اندر خرد امروز نوال ای پسر ایراک
سی سال برآمد که همی هیچ نوالی
امسال بپذیرودترا دامن نشین
زیراک الف بودی و امسال چو دالی
ای سرو تن از کشتن این برشده دولاب
خمیده و بی‌تاو چو فرسوده دوالی
دانی که جهان بر تو همی درد سکالد
او درد سکالید تو درمان سکالی
درمان تو انست که تا با تو زمانه
شیری بسکالد نسکالی تو سکالی
کم حسد و کبر و خرافات و طمع را
مپذیر و مده ره بدز خویش و حوالی
خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو
مؤمن نه مقصّر بود ای پیر نه عالی
بر خلق جهان فضل بدین جوی بزیرا
دین است سر سروری و اصل معالی
دین فخر تو است و ادب و خط و دبیری
پیشه است چو حلاجی و دررّی و کیالی

ای خوب

هیچ غمت نیست از یراک هست / کشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت آنکه همی ناصبی / سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی / زانکه نباشد عجب از خرخری
ناصبی ای خر سوی نار سقر / چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از بهر چیست / بر تن تو جوشن پیغامبری
جوشن پیغامبری اسلام تست / زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا / نیست مگر خواب و خور ای دری
مغفر پیغامبری اندر سقر / ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی بس کرده / نیستی آگه که بچاه اندری
نحس همی بارد بر تو زحل / نام چه سود است مرا مشتری
راهبر تو چو یکی گمره است / از تو نیابد دگری رهبری
چونکه نشویی سلب چرب خویش / گر تو چنین لخت و سره کازری
من پس تو سنبل خوش چون چرم / گر تو همی گزرف کنده چری
دین تو بتقلید پذیرفته / دین بتقلید بود سرسری

۲۴۰

باتو

باتو من ار چند بیک دین درم / تو زره و من بره دیگری
لاجرم آن روز به پیش خدای / تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی / تا تو بدری ز غم ای طاهری
فاطمه را عایشه مایندریست / پس تو مرا شیعت مایندری
شیعت مایندری ای بدنشان / شاید اگر دشمن دخت اندری
من نبرم نام تو نامم مبر / من بری ام از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانی است / از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت و خانه رسول / کرد مرا یمکی و مازندری
مر عقلا را بخراسان منم / بر سفها حجت مستنصری
حجت دینی بسخنهای من / شد چو بقطر سحری گل طری
ننگرد اندر سخن هر خسی / هر که به بیند سخن ناصری
گرچه بیمکان شده متواریم / زین بفزود است مرا برتری
گرچه نهانست پری از چشم ما / زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جوی چه جویی ز مرد / نیکویی و فربهی و لاغری

۲۴۱

باکرد بجامه بر همی بینی | وآگاه نه زکرد نفسانی
بارانی تنت اگر کلیم آمد | مرجان ترا تن است بارانی
کاینجامه و جامه پوش خاک آمد | تو خاک نه که نور یزدانی
آن چیست که زنده کرد مر تن را | نزدیک خرد تو بی گمان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم | ماناکه تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را | از بیخردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را | از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش را ندانستی | مر خالق خویش را کجا دانی
اینجا نه پنج در بدین خوبی | بنگر که که داشتست ارزانی
من خانه ندیده ام جز این هرگز | گردنده و پیشکار و فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد | هرگونه که تو همیش گردانی
هرچند ترا خوش آمد این خانه | باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای از دگر چه | بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد تو نیست خانه چون رفتی | او روی نهاد سوی ویرانی

چون

چون پشم زده شده که و مردم | همچون ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند آن زمان کاری | کانرا تو کنون همی بپوشانی
آنروز بعذر گفت نتوانی | میخورد فلان و من سپندانی
وآنجا نرود ترا چنین کاری | کامروز در اینجهان همی زانی
بربایی از آن بدین دراندازی | گرگی مبثل زنا بسامانی
زید از تو لباچه نمی یابد | تا پیرهنی ز عمرو نستانی
گرگی تو نه میر مر خراسان را | سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیو است سپاه تو بلی لیکن | تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمطربان بخشی | ثوب شطری و شعر گرگانی
وز دست چو سنگ تو نمی یابد | مؤذن بمثل یکی گریبانی
فردا بروی تهی و بگذاری | اینجا همه مال و ملک و دهقانی
ای کشته ترا دل و جگر بریان | بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چه کنی بخیره بر دیوان | کز فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بدی داری | لیکن چکنی که سخت خلقانی

تو همانا که نه هشیار سری وز نه
چونکه فعل بد ازشت نیکارے

کز نه مستی تو بے انکه بیازردیم
ما ترا مارا از بهر چه آزارے

بچه بستت همه خلق و تو چون گربه
روز و شب با بچه خویش بیکارے

مادری هرگز چون تو نه بدیدستم
نیستمان با تو نه پیوند کرخوارے

کز نه با بیمت از بهر چه زایمان
ور برایمان چون باز بپوبارے

کردمی کردی بر جای چو خونخواره
کز ندانے ره نشکفت که خونخوارے

زن بدخو را مانے که مرا با تو
سازکاری نه صوابست و نه پیرارے

نیستی اهل و نزاوار ستایشرا
نه نکوهش را زیراک نه مختارے

بل یکے مطبخ خوبست زهرا
اینچنان و تو یکے مطبخ سالارے

که مرا نیخاک ترش را تو چو طباخان
می بپوئے مزه ورنک نباجارے

کردکارت من در تو همی بینم
بره چشم دل ای کبنده زنکارے

تو بپرکار خرد پشه روانم در
بنظر ترزیکی نقطهٔ پرکارے

مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست
بسخن کفتن و مذپرو به هشیارے

دل من شمع خداوست چه چیزے تو
جز بر شمع فروزنده یکی حارے

بپوبارد
بیفزود
بری

خویشی کاکن دبنده پیشه زاری
بمن تو کز بخیم نکبهان است

کز نکه دود هم کزند بچه بیدار
مورد ما بیم ار خاکی دیدار

نیست پنهانشان از ذوی الباب
کز تبنده وجود خود خداوند است

چونکه بر خویشتن امروز بخشایے
رک او داج به نشتر زنه میخوارے

هفته خفته و کویے که من آکاهم
ه زرق دنیا را از طبع خربدارے

تا بمادانت دهد وعده شامی خوش
شامکاهانت دهد وعده بناهارے

چون بکوئیش که تا چند کنی بر من
تو روا رزق و ستمکاری و غدارے

این یکی جادوی مکار زبونکیرست
چند کردی سپس او دستکارے

چون طلاقے بدهی این زن عنارا
چونکه چون مردان کاری بنکی کارے

کر زبهر خورو خوابست ترا کوشش
پس بدست کلوی خویش کرفتارے

این تنور بست یکی کرم بنیبارد
بهر انچش ز ترو خشک بنبارے

خردت داد خداوند جهان با تو
بهر بکره از بن معدن دشوارے

تو چو خرفتنه خور چوشدے ای نادان
ابنت نادانے و نحسی و نکوناے

تا همی دست رست هست بکارے بد
بنکنی روی بمحراب ز خبارے

چون فرو ماندی از معصیت و نحسی
انکه اقرار بیاری بکنهکارے

کر چه طرّاری و عیّار جهان ازتو
عالم الغیب کجا خواهد طرارے

سیرت زشت نه اندر خور احرارست
سیرت کوکر تو زاحرارے

راست چرایی و نغز کار و لیکن — راست بخواهی تو ار قریب رحائی
صحبت تو نیستم بکار ز یراک — صحبت آزاکت او شناخت نشائی
دانا مارا بنیمکان تو خواند — گرچه تو مارا به نیمه خوار نیائی
دنیا پوا ترا عطای خدا ست — گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش ما تو نیاید — بس تو چه بردی ازین عطای خدائی
گر نه همی بایدا ین عطای خدا ست — تو که عطا بافتی ز بهر چه سائی
انکه عطا و عطا پذیر مرا و را ست — معدن فضلست و اصل بار خدائی
بنگ نکه کن درین عطا و ببندش — تا تو که چونی عطا نه راست گرائی
سرچه کشی در کلیم خیره نگه کن — تا که همی خود کجا روی و کجائی
دهر ترا می نبشک مرگ بنجاید — چاره بآن ساز خیره ژاژچه خائی
چاره مذانم جز انکه بطاعت — خویشتن از مرگ و نشک او برهائی
گرچت یکبار زاده اند بپایی — عالم دیگر اگر دوباره برآئی
هیچ میندیش اگر ز کالبد تو — خاک بخاکی شود هوا به هوائی
بند تو است اینجد چرا خوری اندوه — کرت بباید ز بند شکر رهائی

چون نمیبینش تو گفتم خوبست — خوب چرا کردون نگفت چه گفت
انکه ترا زنده کرد چون نبرانت — گر تو نرانیش کی رود ز پیش
گر نه ازین بارگاه رحمت رانند — گر تو نرانی نرانده دارد کیش

هر که سوی جوی و چشمه راه نداند — پهنه بیابان کرد قصد تقائی
گر تو سوی کنجبانش راه ندانی — من بگنبم سوی اوت راهنمائی
زیر لوای خدای راه بیابی — گر نبایی مراکز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند — سوی تو کرد و ستند اهل عبائی
حیدر زی ما عصای موسی دو دست — موسی ما را چرا و که کرد عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود — زانکه بعسری بداد حاتم طائی
گر تو چرا و را بجای او بنشاندی — والله بالله که بر طریق خطائی
جغدک را چون همای نام نهادی — ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم از کمرهی دلیل تو گشته — روز و شب از کمرهی برنج و بلائی
آن رسول خدای جهل خدا ست — چونش گرفتی ز چاه جهل فزائی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد — چون تو زدل زنگ جهل را زدائی
نور هگر ز اندر آینه نفزاید — تا تو زدانش برآینه نفزائی
کون و مکانرا شفا قران کریم است — چون تو بیمار ازین مکان بشفائی
زانکه نجویی همی نه علم و نه دین را — در طلب اسب و طیلسان و ردائی

ای شده بلبل بنده ا مام زمانی — تا تو بدل بنده ا مام نمائی
بنده شعر تو است شوکت بلخی — ای گشته ز زان تو من چو گدائی

ومن کلامه

ای گشته ز زان تو من چو گدائی — تا تو بدل بنده ا مام نمائی
بنده شعر تو است شوکت بلخی — ای شده بلبل بنده ا مام زمانی

بزم فروزش ز رخ روی پای — با قامت سرو و روی چون ماه
از من چو شاخم ثمر تر ا بگذرد — ای کرده نهنگ درد قصد تو
آنکه بغریب چو گر اخوا ی — از من بردی تو درد بی درمان
من بره ایجهان همی فرشم — شادی و نشاط و روز به رنگ
از نگره و فریب تو پنا ی — از من بردی تو روز به رنگ
باران زمان بره چو ماد ان — ای گرده نهنگ درد قصد تو

در نصیحت و پند گوید

زنیچاه همی برآمدت باید — تا چند بوی تو بی کنه چاهی
چاه این حسد گران و نار کست — این انگندت بگرم و گمراهی
اکنونت راز کرد میباید — طاعت که کرفت قد کوتاهی
دو تات شده است پشت یکتا کن — زآن پس که فزودی و همی کاهی
جان دانهٔ مردم است دین کاهست — ای فتنه زبن تو فتنه بر کاهی
جولاهه کرفت تن ترا ترسم — تو غرّه شدی بدو بجولاهی
تو ماهیکی ضعیف و بحر آست — این دهر ستر ک بدخوی و دداهی
بی پای مشو برون ازین دریا — اینک بسخنت دادم آکاهی
زیراک چو دور ماندی از دریا — بس رنجه شود بخشک بر ماهی
ایشاه نصیب خویش بیرون کن — زین جاه بلند نعمت و شاهی
بنکر بضعیف حال درویشان — بکذار سپاس آنکه برکاهی
زیراک اکر بچه فرو ماند — مه را نشود جلالت ماهی
کاین چرخ بسی ربود شاهانرا — ناکاه زکه چو ترک خرکاهی
حکمت بشنو ز حجّت ایراک او — هرکز ندهد پیام درکاهی

همی ایحج

در آنکه خیر و شر کار کردهٔ خود را بیند

همی انجرخ بی انجام عمرت را بینجامد — بس اکنون کر تو کار دین نیاغازی آغازی
زناموسخره جور و محال و خیلت و دزدی — دروغ و مکر و غشوه کبر و طرّاری و غمازی
نصیرتهای دیو انست اندر نارت اندازد — اکر زنهار بر ون ناری سرو یکسر شش بندازی
ترا دانش بتکلیف است و نادانی طبیعی زین — همی تا تو بسازی جهل و تو با جهل در سازی
چو دل با جهل یکی شد جدائیشان بکی دانی — بدان ماند که دلرا با تش پرهیز بکدازی
چرا در جستن دانش نکیری آزت ای نادان — اکر در جستن چیزی که آنت نیست بازی
همیشه تا ری بمجلسها که من تازی بکو دانم — زبهر علم فرقان شد عزیزای بیجز دانی
خزینهٔ راز یزدان اینکه فرقان است ازان عوراست — بسوی تو که تو با دیو حیلت سازو در سازی
کرانبازی بدین اندر حیلت کر چه کردی — وکر نی مرمرا با تو بدین در نیست انبازی
تو حیلت سازکه سازد بدل با من بدین اندر — که من جون چاه سر بازم تو همچون چاه صد بازی
خزینهٔ علم فرقانست اکر نه بر هوای تو — که بردت بس هوازی خر هوازی شتر هوازی
ازین لافندکان آواز چویان بکسل انجحبت — که تو مرد حقی و زهدی نه مرد لاف و آوازی
ترا زینجا هلان آن بس که رنجی نایدت زیشان — سخن کوتاه کن زیشان نه از حاجی نه از تازی
امانت دار دین خود مده رازت بنادانی — که بر دون افکند از معدش بناکاه از دهن بازی

چون هیچ نایدت زما بهره
بس شادی چکونه تو زیبنده
چون خویش بنده بخشک و دستان
کریت و قبیه بخش و دستان
چرا از نشری درو دستانی
زیراک زخلق خواستن چیزی
شاهی بود و بود کدائی

یابار نشست یا تو بازی
زیراک چو باز نم بیابی
وانرا که بحال و جان کنی قهر
خود بازنه کر ارشد با
بکسسته ترین دو درم ایابست
تو بسته درین دو درم ایابی

زیبا کس نیست بنده بی شاهی
زیبا کس نیست شاه بی بنده
زیبنده بود بنده شاه بنده
زیبنده بود شاه بنده پرور
ای غره شده بشاه بازی

پرونت کنند از در مرگ — چون از در بودش اندر آیی

پیوسته کنی بخاک تازد — می را ی نیایدت جدایی

کر رای بقا کنی در نیچای — بی هوده درای و مست رائی

زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست — تو بر طمع بقا چرایی

کر می بجزد بقا نیابد — بی هوده چرایی ای چرایی

کر تو بجزیدی نگشتی — یکتا قد تو چنین دوتایی

هر کاو بجزد بقا نیابد — زین بر شده چرخ آسیایی

ای کاو چرا ز شیر مرکی — بندیش که پیش او بپایی

تو جز که ز بهر این قوی شیر — از ما در خویش می نزایی

از کاهش و نیستی مپندیش — امروز که هستی و فرائی

دندان جهانت می بخاید — ای پهده ژار چند خایی

آنجا که شوی همی بپایدت — وینجا ی همیشه می نپایی

بر طرف دوره چو مرد کمره — اکنون حیران و های هایی

خوردی و زدی و تاخت بکچند — واکنون که بماندت آن روایی

آئینه عزیز شد سوی ماه — چون نور گرفت و روشنائی

با علم کر آشنا شوی تو — باز هد بیا بی آشنائی

با جهل مجوی زهد ازیرا — کز جهد نیایدت همایی

ای جاهل چون شوی بمسجد — ای تشنه چرا کنی سقایی

کر جهد کنی بعلم از ینجاه — یک روز بمشتری برآیی

در خورد شناشوی بدانش — هر چند که در خور هجایی

یک روز چنان شوی بگوشش — کامروز همی چنان نمایی

خورشید شوی تو بی بدانش — هر چند ضعیف چون سهایی

دانش ثمر درخت دین است — بر شو بدرخت مصطفایی

تا میوهٔ جانفزای یابی — در سایهٔ برک مرتضایی

چیزی عجبی نشانت دادم — زیراک تو آشنای مایی

زآنمیوه قوی شوی و باقی — کر بر ره جستن بقایی

هر چند که بی بها کلیمی — دیبای نکو شوی بهایی

از حجت کیر پند و حکمت — کر حکمت و پند را سزایی

مرا یاریست چون تنها نشینم — سخنگویی انیسی رازداری
همی گوید که هرگز نشنود خود — ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی پشتستش و صد روی هستش — بخوبی هر یکی همچون بهاری
به پیشش برزنم دستی چو دانم — که بنشسته است بر رویش غباری
سخن گوید بی آواز و ولیکن — نگوید تا نیابد هوشیاری
نه بینی نشنوی تو قول او را — نه بیند کس چنین هرگز عیاری
بهر وقت از سخنهای حکیمان — برویش بر نه بینم یادگاری
نگوید تا برویش ننگرم من — نه چون هر ژاژخای بادساری
بتاریکی سخن هرگز نگوید — چو با حشمت مشهّر شهریاری
بصحبت با چنین بازی بیمکان — بسر بردم به پیری روزگاری
بزندان سلیمانم ز دیوان — نمی بینم نه یاری نه زواری
بدرپا باری افتاد او بدآنوقت — ز دست دیو و من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من — نیابد کس نه عیبی نه عواری
مرا تا بر سر از دین مانده افسر — رهی و بنده بدهر بی فساری

نگاریده

نگاریده نهانی آشکار است — سوی دانا بزیر هر نگاری
نهان آشکاره کس ندیداست — جز از تعلیم حرّی نامداری
بدین دار اندرون نایدت دیدن — که بیرون زین و بزین هست داری
لطیف است آن خوش شمر خیلش — ز خاک و خار و خس چون مرغزاری
ازیرا از قیاس آن شادمانیست — سوی دانای دین دین سوگواری
چو خورستان نباشد بوستانی — چو کاشانه نباشد رهگذاری
گر آگاهی که اندر رهگذاری — چه افتادی کنون در کار و باری
چو دیوانه بطمع بار خرما — چه افشانی همی بی برچناری
شکار خویش کردت چرخ و ناید — بدستت جز پشیمانی شکاری
که روزی زین شمرده روزگارت — بباید داد ناچار و شماری
بخوان اشعار حجّت را که ندهد — به از شعرش خرد جان را شعاری

ومنه فی النصیحة

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی — نایدت از کار خویش خود خجلی
هیچ نیابی فراز پند قرآن — در غزل و می بطبع در بشلی

مستحلا چون شوی تو مستحلی | چون که نخواهی ازین وزان بحلی
چونکه ندارد همیت باز کنون | وقت صوابست و روز محتملی
روز شباب و خطا گذشت کنون | حیلت پیری ز جهل مستحلی
پیر بر آهستگی و حلم بود | تو همه بر مکر و زرق و پر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را | رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو بسوی من | ناصبی نیست جای تنگدلی
ناصبیا نیست مناظره جز | آنکه ز بوبکر به نبود علی
علم تو جنگ است و بانگ بی معنی | سوی من ای ناصبی تهی و ملی
علم و عمل مذهب منست و تو می | علم بجویی که کار بی عملی
رخصت داد است مر ترا که بخور | شهره امامت نبید قطره ملی
حبل خدایی محمد است چرا | تو برسن های خلق متصلی
رخصت و حیلت مهارهای تو شد | تو ز پس این مهارها جملی
حیلت و رخصت هبل نهاد ترا | تو تبع مکر و حیله هبلی
نیست امامی پس از رسول مرا | کوفی نه

ومنه ایضا

ترا شصت

ترا شصت و هفتاد می بند بینم | اگرچه تو او را سبک میشماری
تو اندر حصار بلندی و بی در | ولیکن نه آگه از باد ساری
بدین بی قراری حصاری ندیدم | نه بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا و این کارکن تن | عطا داد یزدان دادار باری
ز بهر چه تا تن بدنیا و دین در | دهد جان و دل را رهی وار یاری
خرد یافتی تا مر این هر دو آنرا | بعلم و عمل در چو باید بداری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا | کند پیشکار ترا پیشکاری
ازین است جانت پیاده | ازین تو بتن جلد و چابک سواری
بدانش مر این پیشکار تنت را | رها کن ازین پیشکاری و خاری
عجب نیست گر جانت خوار است حیران | چو تن مست و خفته است در پیش خاری
جز از بهر علمت نبستند لیکن | تو از نابکاریت مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو | نیابد مگر قدرت و کامکاری
چه سود است ازین بند چون دیو را تو | بجان و تن خویش می بر گماری
بتعویذ بازو چو مشغول گشتی | که دیو است بازوت خود سخت کاری

عطار الهی منجمه

ومن

چرا پیری راه علم حقیقت
بپیمودی جان و دل چون پیمبر
بجای اندرز قاعده از نیش بگذر
سخن بشنو از خجسته دبازه شو
اگر زودیم متوحش و دلفگار

کنه کار را سوی آتش دلیلے
کم آزار را سوی جنت مهارے
بدانش حق جانت بگذر پورا
چنانچون حق تن بجوز مسگذارے
درین بند و زندان بکار و بارش
بیفغد باید همی نامدارے
درین بند و زندان سلیمان بدین دو
بنوّت بهم کرد با شهریارے
ز بی دانشی صعبتر نیست عارے
توچون جاهلے سر بسر عیب و عارے
چرا بر نبندی ز دانش ازاری
ندارے بدل شرم ازین بے ازارے
بیا موز تا دین بیابے ازیرا
ز بے علمی آید همی بے فسارے
ز مار و ز طاؤس و ابلیس قصّه
ز بلخی شنودی و نیز از بخارے
ز ماری و طاؤس و ابلیس مرد
سزد کا نیسخن را بجان برگمارے
چو طاؤس خوبی اگر دین بیابے
وگر تنت بفریبد ت زشت مارے
ترا عقل طاؤس و مار است جهلت
تن ابلیس بندیش اگر هوشیارے
حقیقت بجوی از سخنهای علمے
فسانه چو دیوانه چون کوش دارے
بجنبت همی مار ماهی نمایه
ازیرا که از جهل سر پر خمارے
چو از شیر واز انجمن و خورشها
سخن بشنوی خوش بگیری ازارے

جهان

جهان جایی خلاف و رنج و شرّ است
نوای دانا بد و چندین چه نازی
بزیر وهم و عقل اندر نیاید
جزا هر گز نیازد بے نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم
مده خفّت بدین خیر مجازی
بچشم اندرت ضدّان جفت گشتند
تفکّر کن که کاری نیست بازی
رهی کان ارزشدن باشد نشیبے
چو واکشتی همیا شد فرازی
اگرچه کبک صید باز باشد
بدو پیدا شد است آن بازبازی
نه بینی خوب را زشتی مقابل
نه بینی هور را خواری مرازی
نهفته شد رازی بس شگفتے
بجوی آن راز را کز اهل رازی
بجوی آن راز را اندر تن خویش
نگر تا پهنه هر سو نتازی
بپرّ و ازی برازیدی تو
که زیر بند جهل و بارآزی
یکی نامه است بس روشن تر تو
بدیخوبی و بهی و درازی
ترا نامه همی برخواند باید
تو در نامه جواهر چون گدازی
چو این نامه که اندر نامهٔ خویش
نشان و یادت بسی آمد دتازی
برنگ باز شد زاغت بسر بر
تو بیهوده همی شطرنج بازی

مرازی
طعنه و
سرزنش

بجز کس نبودی ز خجاز
همی جان بایستی بر و پیکن
تن زشت چون مرغ خوار
اگر با لفغدن دانش کوشی
فرایے بین چه بیشه دیار
تو از جان سخن گوی بطفت

بهی نامه پیمودن بازی
قلم راز را زبان خویش تو بیش
درین نامه مناقب با بجازی
ویکن چون فرو دانش فزودی
تو از بجشت بشو نهد و حکمت
توی جشن نخست از جوازی

بدین بر چرخ دانش آفتابی | بدانش حلهٔ دین را طرازی
دل گمراه رازی راه دین کش | به از تو گرد نتواند نهازی
بحکمت طبع را بنواز در زهد | چنین دانم که بس خوش مینوازی

ایضا منه

شادی و جوانی و پیش کاهی | خواهی و ضعیفی و غم نخواهی
لیکن بمراد تو نیست گردون | زینست بکار اندرون پناهی
خواهی که بمانی و هم نمانی | خواهی که نکاهی و هم بکاهی
چندانکه فزودی بکاهی ایراک | بر سیرت و بر عادت گیاهی
چاهیست جهان ژرف ما بدو در | جوئیم همی بخت و گاه شاهی
در چاه که و شه چگونه باشد | نشنود کسی پادشاه چاهی
ای در طلب پادشاهی از من | بر رس که چه چیز است پادشاهی
با خوی ستوران مشو بکه بر | بر که چه نشینی چو اهل کاهی
مردم چو پذیرای دانش آمد | گردنش بدادند مرغ و ماهی
چون گشت بدانش تمام آنکه | گردن نهدش چرخ و دهر داهی

از جهل

از جهل قویتر گنه چه باشد | خیره چه بری ظن که بیگناهی
از علم پناهی بساز محکم | تا روز ضرورت بدو پناهی
پندی بده ای حجت خراسان | روشن که تو بر چرخ علم ماهی
با سفاهت | با ناله و درد و رنج و آهی
زیرا که تو در شارسان حکمت | با نعمت و مال و دستگاهی

و منه

بگذر ای باد دلفروز خراسانی | بر یکی مانده بیمکان در زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته | خالی از نعمت و ز صنعت دهقانی
برده این چرخ جفا پیشه بیدادی | از دلش راحت و ز تنش تن آسانی
دل پر اندوه تر از نار پروانه | تن گدازنده تر از نال زمستانی
داده آن صورت و آن هیکل آبادان | روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
گشت چون برگ خزانی ز غم غربت | آن رخ روشن چون لاله بستانی
روی بر تافته از خویش چو بیگانه | دستگیرش نه جز رحمت یزدانی
بی گناهی شده هموار بر و دشمن | ترک و تازیک و عراقی و خراسانی

سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی | که تو پشت و سپه و قوت ایشانی
چون بکوشی که بپوشی شکم و عورت | دیگرانرا چه دهی خیره گریبانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی | چون خود اندر سلب ژنده خلقانی
بر تن خویش ترا قرطه کرباسی | نه چو بر حالت دیبا ز سپاهانی
فضل یاران نکند سود ترا فردا | چون پدید آید آن قوت پنهانی
هیچ از آن فضل ندادند ترا بهری | تا سزاوار ندیدندت و ارزانی
پیش من چونکه نجنبدت زبان هرگز | خیره پیش ضعفا چونکه همی لالی
مر خردمند سخندانت برخندد | چون مر آن بیخردانرا تو بگریانی
گر ترا یاران زهاد و بزرگانند | چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی
سیرت راهزنان داری لیکن تو | جز که بستان و زر و ضیعت نستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی | شب با مطرب و با باده ریحانی
باده پخته حلالست بنزد تو | که تو بر مذهب بو یوسف و نعمانی
کتب حیلت چون آب زبر داری | مفتی بلخ و نشابور و هری مانی
بر کسی چون ز قضا سخت شود بندی | تو مر آنرا بیکی نکته نگردانی

آنکه

انکه عاصی شد مر جد تو آدم را | چو ترا دید بسی خورد پشیمانی
گر بدو بنگری امروز یکی لحظت | طاعتی کرد دو بیچاره و فرمانی
روی زی حضرت آل نبی آوردم | تا بدادند مرا نعمت دو جهانی
کیستی امید باقبال تو میدارد | که ازو کرد بشمشیر بیفشانی
چون بدو بنگری آنگاه بصلح آید | اینخلاف از همه آفاق و پریشانی
چون ببغداد فرود آیی پیش آید | دیو عباسی و فرزند بقربانی
سنگ یمکان دره زی من دهی از طاعت | فضلها دارد بر لؤلؤ عمانی

و من کلامه

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی | سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی
دیگرت گشتست حال تن ز گشت روزگار | همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
پیش از آن تا این مزور منظرت ویرا نشود | جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی
علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او | در بر او پرهیز شاید گر مر او را در کنی
در چنین منظر چو بگذاری فریضه کردگار | بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
تنگ داری زانکه همچون جاهلان نوک قلم | بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی

درویش رفت و مفلس جمشید ازین جهان | درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
کس را وفا نیاید ازین بیوفا جهان | بر خاک تیره بر طمع نور چون دمی
رفتند همرهان و تو بیچاره روز روز | ناکام و کام از پس ایشان همی چمی
آگاه نیستی که چگونه کجا شدند | بگذشت تو چرخ و زمانه بمبهمی
هر کس رهی دگرت نمودند نو بنو | از یکدگر بتر ز سیاهی و مظلمی
این گفت اگر بخانهٔ مکه درون شوی | ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی
وآن گفت اگر بخانهٔ مکه درون شوی | گر تو گناهکارترین خلق عالمی
رفتن بسوی خانهٔ مکه است آرزوت | زاندیشهٔ دراز نشسته بماتمی
از بیم تشنگی قیامت همیشه تو | در آرزوی قطره گلی ز آب زمزمی
گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد | خیره محال و بیهده‌ها چند بر خمی
چون روی ناوری بسوی آسمان دین | کت گفت آن دروغ و که گردان منجمی
آنروز هیچ حکم نباشد مگر بعدل | ایزد سدوم را نسپرده است حاکمی
گمراه گشتهٔ ز پس رهبران کور | کم نیست راه راست ولیکن تو خود کمی
هر چند جو بسوی خران به ز گندمست | گندم ز جو بهست سوی ما ز گندمی

آرزو را و حسد را مده اندر دل جای | گر همی خواهی تا خانه بماران ندهی
گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش | ندهد آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی
از بر جانت نگهبان بلا گشت بگوش | تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
گر نبرده است ترا دیو فریبنده ز راه | چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی
شام را پیش چرا ریخته و پخته نهی | مؤمنی را که ضعیف است یکی نان ندهی
آشکارا ندهی زاندک و بیمایه زکوة | رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی
هر چه کانرا ببری تو همی از حق خدای | بی گمان جز که بسلطان و بتاوان ندهی
از غم مزد سر ماه که آن یکدرم است | کودک خویش باستاد و دبستان ندهی
هر چه کانرا بدل خویش نهی از پی مزد | آن بکار بزه جز کز بن دندان ندهی
گر ترا دیو سلیمان ز سلیمان بفریفت | چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی
بر فضولست سرت هیچ نخواهی شب و روز | که نو این بستانی کهن آن ندهی
پیشهٔ سخت نکوهیده گزیدی چه بود | کز فلان زر بستانی و ببهمان ندهی
دل درویش مسوز و مستان زود بده | گرت باید که تنت با آتش سوزان ندهی
چه بود نیک پندیش بتدبیر خرد | گر ز خایه نستانی و بحمدان ندهی

سخن حجت بپذیر و نگر تا بگزاف | سخنش را بستوران خراسان ندهی
خر نداند خطر سنبل و ریحان زنهار | که مر این خر رمه را سنبل و ریحان ندهی
همه افسار بدادند بنعمان تو گوش | بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی

و منه قدس سره

ای مانده بکوری و تنگ حالی | بر من زچه هموار بد سگالی
از کار تو دانی که بیگناهم | هر چند تو بدبخت و تنگ حالی
دانی تو که چون خوار و من عزیزم | زیرا که منم زر و تو سفالی
از جهل که آن ملک تست جانم | چون جان تو است از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید | از حجت بیچاره چند نالی
از مال مرا چیزهاست بهتر | چون دشمن من تو زبهر مالی
فصل و خرد و مال کرد ناید | با زرق و خرابات و بد فعالی
هر چند که من چون درخت خرما | پر بارم و تو شکسته نالی
این حکم خدایست رفته بر ما | او بار خدایست و ما موالی
هر چند که پشمست اصل هر دو | بسیار به است از پلاس قالی

همواره

همواره دوان در قفای شاهی | مریوز طمع را بدل غزالی
مرباز جهان را بتن تذروی | گویی که مگر شاه را قذالی
هر سو که کشند ار دستی که هستی | وز پر طمعی ز مر چون دوالی
گاهی بکشاکش دری و گاهی | بی کار که گویی یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میزبانی | بر خویشتن ار کسی وبالی
زر شست لگامی و بیقراری | بر تیر مهی نال را مثالی
با باد جنوبی شوی جنوبی | با باد شمالی شوی شمالی
در دیگ خرافات کفلجیری | تا وقت سحر مانده در جدالی
بر منبر شبگیر و بامدادان | با اختر ناو قال قالی
در مسجد دلتنگ و پر ملولی | در مجلس خوش طبع و بی ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی | در حجت و آیات گنگ و لالی
بی قول و جفا جوی و پر نفاقی | زیرا که عدو رسول و آلی
گویی که مسلمانم و ندیدی | هرگز تو مرا سلام را حوالی
تو روی محمد صلعم چگونه بینی | چون دشمن آلی زبد خصالی

قذال پیشخدمت باشد

در نجدیث خبر نیست سوی جانوران — خرد کوای نیست اندرین قوی دعوی
سخن بما جمله حیوان نمارسید چنانکه — زما بجمله بجان نبی رسید نبی
سخن نهان رستوران بمارسید چو وحی — نهان رسید زمازی نبی بگوهر وی
دو وحی خوب نمودم ضمیر پیغمبر — بپین تو کرچه نه پیندش خاطر اعمی
ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه شد — بدین دو وحی جدا مانده هریک از دکری
اکر کزیده بوحی است نی خدای رسول — تو لیک کزیده وحیوان بجملکی بروی
بدل بپین که ندیدن همی بچشم بود — بدست پیند قصاب لاغر از فربی
بلوح محفوظ اندر نکر که پیش تو است — درو همینکر و جبر ئیل و توبتجربی
به پیش تست ولیکن خط فرشتکان — همی ندانی خواندن کرا فه بی املی
مکر که یاد نداری که چشم تو نشناخت — بخط خویش الف را مکر بجهد از بی
خط فرشتکان را همی نخواهی خواند — چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری
بچشم و قول خدای از جهان او شنو — که نه سخن بشنود است کفته دینی
براه چشم شنود از درخت قول خدای — که من خدای جهانم بطور بر موسی
سخن نکوید جز با زبان و کام شکر — نکفت تیر مکر ما کفت سخن حسی

کهی سخن خسک و زهر و خنجر است و سنان — کهی سخن شکر و قند و مرهمست و ملی
زبان بکام درافعی است مرد دانا را — حذرت باید کردن همی از آن افعی
سخن بسیار دپهوش را به بندد و لا — سخن رساند هشیار را بعهد و لی
مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی — سخن نخست بیاموز پس بده فتوی
باسب جامه نیکو چرا شدی مشغول — سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی
سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من — سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من
که آن ربا بود و نستمان جلال ربی
روا بود که زبهر سخن بمصر شوی — وکر همه بمثل جان و دل دهی بکری
که کیمیای سعادت در نهان سخنست — بزر جمهر چنین کفته بود با کسری
دریغ دارز نادان سخن که نیست صواب — به پیش خوک نهادن مثن و نه سلوی
زنا بود که سخن را باهل جهل دهی — زنا مکن که نه خوبست زنی خدای ربی
سخن ز دانا بشنو ز بون خویش مباش — مکر خیره چو مجنون سخنت را لیلی
رها شد از شکم ماهی و شب و دریا — بیک سخن چو شنود یم یونس ابن متی
اکر سخنوری تا خیره و خجل مانی — مکوی خیره سخن جز که براساس نبی
برادر من بیکجا دروغ و رسوایی — بسی تبر ببوی عاقلان زمرک مجبی

ساده زیبا

چو خوشهٔ نسترن پروین درخشیده بسبزه
بزر و گوهر ان آسته چو زاچو دارایی

نهاده چشم رضا عوجی بمغرب
چو زنگینه معاوی چشم هندایی معادایی

چو در تاریک چه یوسف منوّر مشتری فرّ
دراو زهره بمانده در دو حیران چون بخایی

کبیه مرمستی چرخ کهشی پرزکوهرها
نجوم ایدون چو رهبانان زدیوان چون چلیپایی

مرا بیدار مانده چشم و کوش و دل که چون ایم
بچشم از صبح بر قی یا بکوش از وحش هزرایی

که عقل ار چه نداند نفس پدانش همیداند
که در عالم نباشد بی نهایت هیچ میدایی

چو زاغ شب بجا بلسار سید از حدّ جا بلغا
برآمد صبح رخشنده چو زیا قوت عقابی

کریزان شد شب تیره زخوبی صبح رخشنده
چنانچون باطل از حق گشته ناپیدا زپیدایی

خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی
که مادرشان نه پندروی پوشیده مفاجایی

همه همواره در خورشید پیوستند بنا چاره
بکلّ خویش پیوندد سرانجام هزاجزایی

چنین تا کی کنی صحبت تو این وصف نجوم شب
سخن را اندرین معنی فکندی در درازایی

زبالائی خرد بنگر یکی در کار این عالم
ازیرا کز خرد برتر نیابی هیچ بالایی

یکی دریاست این عالم پر از لؤلؤی کو ینده
اگر پر لؤلؤ کو باکسی دیده است اصغرایی

زمانست آب دایه و این شخاص کشتیها
ندید این آب و این کشتی مگر هشیار بینایی

شکیبا کردد انکس کادرمن دارد
ازیرا کارش افتاده است با فی شکیبایی

مطیع مال دنیا مرا همنا کجا باید
ازآن بس کم کزید از خلق او فنیت همتایی

خداوندیکه کرد برخاک دست خویش
زهر قطره سنجاک اندر پدید آید پر تایی

محل داد علمی مرا جود شکر پیش ازمن
نه دانا لیست دانایی نه والا لیست والایی

من از دنیا مواساتی همیابم بدین اندر
که از دنیا و دین کس را چنان ناید مواسایی

سپاس آن بی بهال و یار با قدرت توانا را
کذر یابد توانایی بعالم بر توانایی

یکی دیبا طراز ندیم نکاریده بکلبتها
هر کز نامد و ناید چنین از روم و دیبایی

درختی ساختم مانند طوبی بی خرم و رویا
که هر لفظیش دینار یست و هر معنیش طرایی

ومنه ایضا

ای شده مشغول نباکردنی
کرد جهان پهده تا کی دنی

آهن اکر چند کرانشد ترا
سلسلهٔ باید ازو ده منی

چونکه نشویی بجز در دی جهل
برنکشی از سرت اهرمنی

انکه نه خوش است نه نیکو برش
تخمش خواهم که نیز اکنی

عمرت شاخی است پر از بار و خار
چون همه خار همی برچنی

تو بمیش هیچ زد و علم و زهد فتنه انیخانهٔ بی روزنی

وله قدّس سرّه

تمییز و هوش و فکرت و بیداری چون داد خیر خیر ترا باری
تا هیچ مور بی خور و بی پوشش کوشش کنی و مال بدست آری
از خال و عم نباش بستانی وانکه بزید و خالد بسیاری
تعطیل باشد این و نه پندارم من چیز ازین همی که تو پنداری
من دین خویش راسته کوادرم پیدا ری و نماز و شب زاری
حیران چرا شدی نبکار اندر زین بس مکر که چیزی بنکاری
چیزی مکر که با تو برون آید زین کرد کرد کنند بدز نکاری
دارا برفت مفلس زین عالم با او نرفت ملک و جهاندارے
عمر ترا ز دست تو بر باید کر همی کنی تو به هشیاری
جز علم نیست بهر تو زین عالم زنهار کار خوار نینکارے
از بهر علم داد ترا ایزد تمییز و هوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید نه ز بهر عیشی و سبکساری

باروی چون نکاری و دانش نخ کویی مکر که صورت دیوارے
از جان یکی شکسته بشیزی تو وز تن یکی مجرّد دینارے
نیکو و ناخوشی که چنین باشد پالوده مزوّر بازارے
مردم ز راه علم بود مردم نه زین تن مصوّر دیناری
تا خامشی میان خردمندان مرد تمام صورتی و کارے
لیکن که سخت پدید آمد از جان و دل ضعیف و بیماری
خاموش بهتری تو مکر باری لنگے برون شودت بر هوارے
کویی که از نژاد بزرگانم کفتاری آمدی تو نه کردارے
بی فضل کمتری تو ز کنجشکے کرچه ز پشت جعفر طیّارے
بیچاره زندهٔ بود ای خواجه آن کاو ز مردکان طلبد یاری
ننکست بر تو چون که ندارے خر اسب پدرت و اشتر عمارے
چه سود چون همی ز تو کند آید کر تو بنام احمد عطّارے
فضل پدر ترا ندهد نفعے تو چونکه کرد خویش نمی خارے
کشتی مکن بجامه که مردانرا ننکست و عار کشتی و عیّاری

وله ایضا

ای بچهٔ خراسان در طیلسان کم باز بینم کرد نمی خاری
کر بر طریق جهل همی رای بر دهی بی مایه کرد کرده نیاری
چون باز کرد بر دهی از جهل رای خویش ناچار باز کرد بر آن کرد کاری
چون باز کرد بر دهی از جهل رای خویش ناچار باز کرد بر آن کرد کاری

چند کردی کرد این بیچارگان / بیکسان را چونی از بس ناکسی
تا توانستی ربودی چون عقاب / چون شدی عاجز گرفتی کرکسی
فاسقی بودی بوقت دسترس / پارسا گشتی کنون از مفلسی

ومنه

ای همه گفتار خوب و بی کردار / بی مزه و نکو چو دستنبوی
روی مکن هر سویی و باز مگرد / از سخن خویشتن مباش چو گوی
گوی نه چون دو روی گشتستی / گوی کند هر زمان بهر سو روی
آنچه نخواهی که بدرویش مکار / وآنچه نخواهی که بشنویش مگوی

ومن درر افکاره

چیست اینخیمه که گویی پر گهر دریاستی / یا هزاران شمع در پیکانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتریش / چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را / این اگر رخشنده بودی وآن اگر بویاستی
صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست / کز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی
روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر / تا بدان ماند که گویی مسند داراستی

نیست چیزی دیدنی زینجا برون وزین قبل / کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد تا حال او می بگذرد / حال گشتن نیستی گر نه پی مبداستی
هر کسی چیزی همیگوید ز تیره رای خویش / تا گمان آیدت کاو قسطای بن لوقاستی
این همیگوید که گر تان نیستی دو کردگار / نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع اینچنین / ظلمت و شر و پلیدی زشت را اعداستی
این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی / وآن چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
اینجهان را یکسره ایزد مسلمان خواهدی / جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
وآنت گوید جمله عدلست آن و ما را بندگی / خواست او را بوده باشد نیست ما را خواستی
وینت گوید گر جهان را صاحب عادل بدی / بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور / کشت و میوستان و باغ و راغ چون دیباستی
می نگفتی راستی گر از زبان این خسان / عاقلان را گوش کردن قول من یاراستی
ور بشایستی که دیبا گستریدی هر خسی / کردگار اینجهان پیغمبر ننشاستی
ور تفاوت نیستی مردم همه یکسان بدی / هر کسی در کار خود یکتا و بیهمتاستی
وینچنین اندر خرد واجب نباید نیز از آنکه / هر کسی همتای خلقت بود و خود یکتاستی

نیست آگه زانکه گر من همچو نبود حاکمی — پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی

از نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا — خواه کن خواهی مکن من با تو گفتم راستی

من نگویم کانچه دارد شاه ملکستی مرا — وانچه من دانم ز هر فن علمها آراستی

من بیمکان خوار و زار و بینوا کی ماندمی — گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی

کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار

گر نه ممدوحم سوار دلدل شهباستی

هو المستعان

درین اوان میمنت نشان که بیمن اقبال شهریار عادل خسرو باذل و دریادل
سلطان جوان و جوانبخت و شاهنشاه خورشید افسر و گردون تخت وارث
ملک کیان باعث امن و امان السلطان ابن السلطان شمس نه طاق و شمع نه خرگاه
فر اسلام ناصر الدین شاه خلد الله ملکه و سلطانه مملکت ایران صانها الله عن طوارق
الحدثان مجمع حرف و صنایع و منشأ تحف و بدایع گشته خصوصا عمل طباعت که
درین فن شریف دار السلطنهٔ تبریز صینت عن التهزیز بر سایر ممالک ایران

فایق است

فایق است دیوان حکیم ناصر خسرو علوی قدس سره بطرزیکه شاهد این
مدعا تواند بود حسب الفرمایش مخدوم معظم و مکرم آقا علی اصغر خلف مرحوم
مبرور حاجی نصر الله تاجر تبریزی مشهور بشالچی اعلی الله مقامه در کارخانهٔ
میرزا محمد حسین ولد آقا رضا رئیس اهل طباعه مطبوع آمد و در مقابله
و تصحیح آن بقدر امکان اهتمام شد اگر نقصی داشته باشد آنرا
حمل بر عدم سعی و مراقبت نفرمایند که نسخهٔ متعدد بجهة
کمیابی ممکن نگردید راقمه العبد الاقل الاحقر
ابن الحسین عسکر اردوبادی الاصل
تبریزی المسکن فی شهر ذیقعدة
الحرام من شهور
سنه ۱۲۸۰

MUL 95

P

41

Library Digitised Collections

Author/s:
Nsir-i Khusraw1004-ca. 1088.

Title:
Dvn-i Nsir-i Khusraw

Date:
1280 [1864]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23228

File Description:
Part 3

این هفت مدبر که برین پرده سرائید / تا چند چو رفتید دگر باره برائید
خوش است بدیدار شما عالم ازیرا / حوران نکو طلعت و پیروزه قبائید
سوی حکما قدر شما سخت بزرگست / زیرا که بحکمت سبب بودش مائید
از ما بشما شادتر از خلق که باشد / چون بودش ما را سبب و مایه شمائید
پر نور صور شد ز شما خاک ازیرا / مایه صور ز آتشی و کان ضیائید
بر صورت و بر حکمت ما را که بدید است / بر چرخ قلمها و حکیم الحکمائید
عیب است یکی آنکه نکردیم همی ما / باقی ز شما گرچه شما اصل بقائید
پاینده کجا گردد چیزی که نپاید / اینحکم شناسید شما گر عقلائید
که مال بپرانید و گهی نان / بر خویشتن خویش همی کار فزائید
آید بدل ما که شما هیچ همانا / زان می نفزائید که ما هیچ نسائید
آنرا که نزادند مر او را و نزاید / زی مرد خردمند شما راست گوائید
زیرا که نزاد است شما را کس هموار / بر خاک همی زاده زاینده برائید
ای شعر فروشان خراسان بشناسید / این ژرف سخنهای مرا گر شعرائید
بر حکمت میری ز چه یابید چو از حرص / فتنه غزل و عاشق مدح امرائید
یکتا نشود حکمت مر طمع شما را / تا بر طمع مال شما پشت دوتائید

ژرف
عمیق را گویند

ایزد

ایزد چو قضای بد بر خلق ببارد / آنگاه شما یکسره در خورد قضائید
با جهل شما در خور فعلید بسر بر / نه در خور فعلی که بپوشید و بیائید
فوج علما فرقه اولاد رسولند / وامروز شما دشمن و ضد علمائید
میراث رسولست بفرزندش از و علم / زین قول که او گفت شما جمله کجائید
میمون چو همایست بر افلاک شما باز / چون جغد بویران در اعدای همائید
پر نور و دلفروز عطایی است ولیکن / ما را نه شما را که نه خورد عطائید
زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد / آن داد شما را که مر آنرا نه سزائید
گر روی بتابم ز شما شاید ازیرا / بی روی و ستمکاره و با روی و ریائید
فقهست مر آن بیهده را سوی شما نام / کانرا همی از جهل شب و روز بخائید
گویند که بدها همه برخواست خدایست / جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید
ابلیس رها یابد ز اغلال گر ایدونک / در حشر شما ز آتش سوزنده رهائید
از بهر چه بر من همه همواره بکین اید / گر جمله بلائید چرا جمله مرائید
گویند که تو حجت فرزند رسولی / زین درد همه ساله برنجید و بلائید
فردا به پیمبر بچه شائید چو امروز / اینجا بیکی بنده فرزند نشائید

وز عمر بدست طاعت یزدان | خوش خوش ببرد بدآنچه شواند
وز دام جهان رمان رمان باشند | چون عادت شوم او همیداند
کاین سفله جهان بگرد آن گردد | کاو روی ز روی او بگرداند
از حجت اگر تو پند بپذیری | از قهر تو اینجهان فرو ماند
جز مؤذن حق بوقت قد قامت | از جای قنوت بر نخیزاند

در نکوهش عالمان بدکردار خذلهم الله

هوشیاران ز خواب بیدارند | گرچه مستان خفته بسیارند
با خران گر بآب خور نشوند | با دل پر خرد سزاوارند
هست شان آگهی که نه ز گزاف | زیر این خیمه در گرفتارند
یار مستان بهشتند از بیم | گرچه با فضل و عقل و هش یارند
گر پسندند هرگز این مستان | کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه | نه بفعلند بل بدیدارند
دشمن عاقلان بی گنهند | زانکه خود جاهل و گرفتارند
همه دیدار و هیچ فایده نه | راست چون سایه سپیدارند

ای پسر

ای پسر هیچ دلشکسته مباش | کاندرین خانه نیز احرارند
دل بدیشان نه و چنان انگار | کاین خسان نقشهای دیوارند
مرغزاریست اینجهان که درو | عامه دوکان مردم آزارند
بد دل و جلد و دزد و بی حمیت | روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی بر و میوه دار هست درخت | خاص پربار و عامه بی بارند
بر فرودی بسست در مردم | گرچه از راه نام هموارند
مردم بی تمیز با هشیار | بمثل چون بشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه | گرچه سانند و برچه کردارند
همچو ماهی یکی گروه از حرص | یکدگر را همی بپو بارند
چون سپیدار سر ز بی هنری | از ره مردمی فرو آرند
موش و مارند لاجرم در خلق | بلکه بدتر ز موش و ز مارند
یک گروه از کریم طبعی خویش | مردمی را بجان خریدارند
ورچه از مردمان نازارند | مردمان را بخیره نازارند
لاجرم نسپرند راه خطا | لاجرم دل بدیو نسپارند

سپیدار نوعی از درخت است که عرعر می گویند

کاجار بروزن ناچار لوازم و ضروریات خانه است و اثاث البیت می گویند

ومن کلامه ایضا

آن خورنده است مخور خاک بیگ گرگ
آن مرد آن خورنده است مخور خاک بیگ گرگ

جز از آن خوبرویان دلگیر مباش
آن سرین را خورد و لیکن با نمد

این مرد آزاکشی و خوبرویان دهد
هر دو خواهد پرنیانی خواهد

سوی جانان نهد چشم خرد

ومن کلامه ایضا

خاصه تر این گروه کز دل پاک
شیعت مرتضای گزیدند

من بیگمان بیم خوار و بجرم
ایمنند آنکه دزد و می خوارند

من نگیرم ز حق نیزاری
اگر ایشان ز حق نیزارند

همگان لشکر فرشته اند
گرچه دیوان پلید و غدارند

دیو با لشکر فرشتگان
ایستادن بحرب کی یارند

زینهارم نهاد امام زمان
نزد ایشان که اهل زینهارند

اهل غار پیمبرند همه
هر که با حجّت اندرین غارند

ومن اشعاره رحمه الله

وعدهٔ ایچرخ همه بادبود
وعده رطب کرد فرستاد دود

بادشمر کارجهانرا که نیست
تا رجهانرا بجز از باد پود

دانا داند که ندارد بطبع
آتش او جز که زپیداد دود

زود بفکن ز دلت بند آز
تا شوی از بند کی آزاد زود

جان تو مایهٔ است و وقت سود کرد
سود بمایه همی آباد بود

مایه نگهدار بدین و مخور
اندهٔ این شاد منوشاد بود

آب باز آب شود
خاک باز خاک شود

جانش زی فرار شود
مس زی مغاک شود

تن سوی پلید شود
پاک باز پاک شود

ومنه ایضا

مردم سفله بسان کرسنه گربه
کاه بنالد بزار و کاه بجزّد

باش همی خوار داری و ندهی خیر
از تو چو فرزند مهر بانت بنزّد

راست که چیزی بدست گردد قیری
کر تو بدو بنگری چو شیر بغرّد

ایضا منه

این دهر باستیزه چو بستیزد
شیر ژیان بدام درآویزد

مرمرد اگه آن بود دانا
کز مکر او بوقت بپرهیزد

با اینکه زوجد بشود فردا
امروز خود بطبع نیامیزد

زین ژال دور باش که او دیو است
چون گربه بشوی خویدو برخیزد

از بهر چه دوی سپس جفتی
کاو روز و شب همی زگه گیزد

فی انواع الحکم

درختی کز حکمت بار دارد | بگفتار آی و بار خویش می‌آر
اگر شیرین و پر مغز است بارت | ترا خوبست چون گفتار کردار
وگر گفتار بی کردار داری | چو زر اندود دنیاری بدیدار
به پیکان سخن بر پیش دانا | زبانت تیر و لبهات سوفار
سخن را جای باید جست هموار | بمیدان در رود خوش است هموار
سخن پیش سخندان گوی ازیرا | که بی نقطه نگردد خط پرکار
سخن را تا نداری صاف چون رنگ | ز دلها کی زداید زنگ و زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی | برهنه چون کنی عورت ببازار
چه تازی خر به پیش تازی اسبان | گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد | که بی موزه درون رفتی بگلزار
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز | نیابد راحت از بیمار بیمار
مرنجان جان ما را گر توانی | بدین گفتار ناهموار هموار
ز جهل خویش چون عارت نیاید | چرا داری همی ز آموختن عار
اگر ناری سر اندر زیر طاعت | بمحشر جانت بیرون ناری از نار

اگر با سگ

اگر با سگ نخواهی جست پرخاش | طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگر نی رنج خویش از خویشتن بین | چو رویت ریش گشت و دست افگار
ز حجت پند بشنو کاگهست او | ز رسم چرخ دوّار ستمکار
نگر دار جملگی اهل خراسان | کسی زو بیشتر باد هر بیکار
به دین رست آخر از چنگال دنیا | بتقدیر خدای فرد و قهار
گر از دنیا برنجی راه او گیر | کزین بهتر نه راهست و نه هنجار

یا مر بالنظر الی العالم

برکن ز خواب غفلت پور آسر | واندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خر است خواب و خور ای نادان | با خر بخواب و خور چه شنی و چور
ایزد خرد ز بهر چه دادستت | تا خوش بخسبی و بخوری چون خر
بر نه بسر کلاه خرد و آنگه | برکن بشب یکی سوی گردون سر
گویی که سبز دریا موجی زد | وز قعر بر فکند بسر گوهر
تیره شب و ستاره در او گویی | در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون دائم | بنشسته اند پهلوی یکدیگر

سیماب دخمر است عطارد را — کیوان حوما در است سرب و حشر
ماین هفت کوهران گذار انرا — سقراط بازست بهفت اختر
گر قول آن حکیم درست آید — با او مرا بس است خرد و دور
زیرا که جمله پشه وران باشند — اینجا بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین هفتان — هریک موکلست بکاری
سالار پشه در نبود هرگز — بل پشه در رهی بود و چاکر
آنست پادشه که بدید آورد — این اخران و این فلک اخضر
واندر هوا بامر وی استاده — بیدار و بندمایه بحر و بر
واید ون با مراد شد و نقد — بر پیش باخاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او کرد — این آسیای تیز رو بی در
دنیا خاک خشک نشت بد و کرد — چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خواهر زاینده — با بچگان بی عدد و بی مر
تسبیح میکنندش پیوسته — در زیر این کبود و نشک چادر
تسبیح هفت چرخ نشود پستی — گر نیست کشته گوش ضمیرت کر

کر نیست اینچنان بمثل زیرا — بس ناخوش است و خوش نخارد کر
تا طبع سازباشد پنداری — شیر یست تازه ریخته بر شکر
لیکن چو کرد قصد خطا پیش — خاقان خطر ندارد نه قیصر
کاهی عروس وار به پیش آید — با کوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه بستر د از رویت — با شرم کرد با آستی و معجر
کاهی هزبر وار برون آید — با خشم عمرو با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند ناکه — خنجر بسوی سینه ات و زی خنجر
در حرب این زمانه دیوانه — از صبر ساز تیغ و زدین مغفر
ور شاخ دین شکوفه دانش چین — وز دشت علم سنبل طاعت چر
کاین نیست مستقر خردمندان — بل کاین گذر گهیست باد بگذر
شاخی که بار او نبود مارا — آن شاخ بس چه بی بروچه بر ور
دنیا خطر ندارد یک ذره — سوی خدای داور بی یاور
نزدیک او اگر خطرش هستی — یک شربت آب کی خوردی کافر
الفجگاه تست جهان زنیجا — برگیر زود زاد ره محشر

ای یافته بتیغ و بیان تو | زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت مبارک تو دیبا | مجهول بود و بی سلب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا | این عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زه | مدح رسول و آل چنین گستر
ای گشته نوک کلک سخنگویت | در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دیباهمی بدیع برون آری | اندر ضمیر تست مگر ششتر
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت | این روزگار مانده ات را بشمر

یصف اللیل و النجوم و الصبح و الربیع

شبی مشک رنگ و دراز و مجاور | چو زلفین میعاد هجران دلبر
بلؤلؤ ازو فرق گردون مزین | بقیر و ازو روی عالم مقیر
کشیده مظلهٔ سپه بر ثریا | فرو هشته دامنش بر کوی عنبر
چو بر روی فرعون بر دست موسی | بروی فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکار تیره | ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
شمال اندرو گر بجنبد نداند | فراز از نشیبی و از کوه گر در

زلاله

زلاله گهی سنگ در زر بگیرد | گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر
کشد دشت را که بساط مدثر | دهد باغ را گاه حلهٔ مطیر
زبرجد کند کبک در کوه بالین | پرندین کند گور بر دشت بستر
صبا را ندانی ز عطار تبت | زمین را ندانی ز دیبای ششتر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل | رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان ز خجلت | بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو در سبزه کله خوش آواز رودی | سرانیده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر طاری و خورشید رخشان | چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گویی | که دریای سبز است بر موج گوهر
گل آبستن از باد مانند مریم | هزاران پسر زاده از چار مادر
جهان جوی در حسن او گشته حیران | سخنگوی در وصف ازو مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری | نبرند چون روز و شب یک ز دیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت | چو پیری خیال ضعیف و مزور
جوانی ستوده است مدحت مر او را | بس است و جز این نیستش هیچ مفخر

تا به پیشت یکی دگر خاست — پیش و بهتر رود ترا فرق و فخور
تا ثنا گر بمدح در کوید — شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زنیستن همی خندد — بر تو ای هشته بر سرای غرور
بر تو خنده که غافلی تو از آنکه — در سرای غرور نیست سرور
چند در فقد از قصور بلند — در هنر بر تر از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی برآورده است — نوحه و نوحه گر ز معدن سور
شهر گرکان نماند با گرکین — نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها — ای برادر مو کلست و هبور
عیش را بحظلت نسب — شکرش را برادرست گژور
که شناسد که چیست از عالم — غرض کردکار فرد و غفور
چون زمین گر شکستگی است چرا — آسمان بی بقا و تست و فطور
تو چکویی که مر چرا باست — اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور
تا پدید آید اشتر و خر و گاو — مار و ماهی و گژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو بوزنگان — پای کوبد بنغمهٔ طنبور

کژدر بر زن
صبور بیچاره باشد
ه زر نباد مر کوینده
ن

کار او کشت و تخم او بخلست — بدروی بر چو درمند صبور
کر تبرسی ز ناصواب جواب — وقت کفتن صبور باش صبور
بر زن و کودک کسان منکر — اکر ترغبت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بکزیدی — کنده و تیره شیرهٔ انکور
چه خطر دارد این بلید پلید — عند کاس فراجها کافور
دل و جان را همی بباید شست — از محال و خطا و کفتن زور
تا بهنکام خواندن نامه — خجلی نایدت بروز نشور
از بد و نیک و زخطا و صواب — چیست اندر کتاب ناند کبور
همه خواندند بر تو چیز نماند — یا دنا کرده از صحاح و کبور
با دل و عقل با کتاب و رسول — روز محشر که دارد معذور
بندهٔ کار کن نه مرد خدای — بندهٔ کار کن بود مامور
جز بپرهیز و زهد و استغفار — کار ناخوب کی شود مغفور
کر نباشی ز اهل ستر و برد — خواند باید بسیط ویل و ثبور
باز کی کردد از تو چشم خدای — بچشم پاکیزه جان و ستور

ای بسا شیر خفته در بیشه — وی بسا کشته جهان و خوابش بهتر
ای بسا کشته جهان و خوابش بهتر — زنده چون جعد بلند و دیبا چون آذر

زیراک نکرد هیچ حیوان / از گوهر و زر تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیر است / از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان / درویش این و آن توانگر
این میر و عزیز نیست بر گاه / وآن خار و ذلیل نیست بر در
شادی و توانگری خرد راست / هر دو عرضند عقل جوهر
شاخیست خرد سخن بر او برگ / تخمی است خرد سخن از و بر
زیر سخنست عقل پنهان / عقلست عروس و قول چادر
دانای نکو سخن کند باز / از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای / ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدی چنین بر این خاک / یکی بر کن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان / بر خاک ببین سه خط مسطر
هفت است قلم مر این سه خط را / در خط و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را / پیوسته که کرد یک بدیگر
گشتند ستوروار تا کی / با رود و می و سرود و ساغر

سوراخ شده است سد یاجوج / یکچند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شده است دجال / خامش بنشین بزیر منبر
اشتر چو هلاک گشت خواهد / آید بسر چه و لب جر
اول بمراد عام نادان / بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث / بستد ز پسرکان و دختر
روی وی اگر سپید باشد / روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو و منکری کز این کار / نزدیک تو صعب نیست منکر
در می بروی تو با امامی / کاین فعل شدست زو مشهر
من با تو نیم که شرم دارم / از فاطمه و شبیر و شبر
جای حذر است از تو ما را / گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره و خیره چون گرفتی / گمراه تری دلیل و رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک / کری تو و رهبر از تو کرتر
من میوه دین همی خورم شو / چون گاو تو خار و خس همی خور
شو پنبه جهل برکش از گوش / بشنو سخنی به طعم شکر

مندار بخیره نا آزموده — زی باز چو کودکان کبوتر
پرهیز کن اختیار و حکمت — تا نیک بود بحشرت اختر
اندر سفری بساز توشه — یاران تو رفته اند بی مر
بی زاد مشو برون و مفلس — زین خیمهٔ بیدر مدور
بهتر سخنان و پند حجت — صد بار ترا ز شیر مادر

و من اشعاره رحمه الله

با خویشتن نماز کن ای هوشیار پیر — تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت بگشته بسی تیر و نوبهار — چون پر زاغ بود سرت عارضت چو قیر
گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان — بر قیرگون سرت که فرو ریخت شیر
زاول چنانت بود گمانی که در جهان — کاریت جز که خور نه قلیلست و نه کثیر
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوی — آیند سال برد تنت چون ستور پیر
با ناز و بی نیاز و به بیداری و بخواب — بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
وآن یار جفت جوی بگرد تو پوی پوی — با جعد همچو قیر دمیده در و عبیر
چون خر بسبزه رفته و نوروز در خزان — در زیر زر خزان شده با کوزهٔ عصیر

بنگر ز روزگار

هزبر نیکو و پسندیده است

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنکه — با حسرت و دریغ فرو ماندهٔ حسیر
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد — همچون سبوس تر نه فطیری و نه خمیر
دنیات دور کرد ز دین اینمثل تراست — کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر
شر است جمله دنیا خیر است دین همه — این شر باز داشتت از خیر خیر خیر
خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار — موش زمانه را تویی ای بیخرد پنیر
زین بدکنش حذر کن و زین بس دروغ او — مینوش اگر بهوش و بصیری و تیر دیر
شیر زمانه زود کند سیر مرد را — چون تو همی نکردی ازین شیر شیر سیر
خیره میازمای مر این آزموده را — کز ریگ نامده است خردمند را خمیر
گر می بگرد خواهی تدبیر کار خویش — بس باشد ای بصیر خرد مرد را وزیر
وین عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند — از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور می بمرد خواهند این زندگان همه — بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر
زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی تراند — ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر
وانکه این عظیم عالم کردنده صنع اوست — چون خوانده مر مرا و چه خواهد ز من حقیر
زین آفریدگان چو مرا خواند بی گمان — با من ضعیف بنده‌ش کاریست ناگزیر

علم علی نه قال و مقالست عن فلان | بل علم او چو در یتیم است بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او | تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست | آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندیت داد حجت کردت اشارتی | ای پور بس مبارک پند پدر پذیر

و من عجایب اشعاره

این چنبر گردنده بدین کوی مدور | چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آمد بر خم تیرگی و نور برون تاخت | تا زنده شب تیره پس روز منور
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت | آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
من قول جهان را بره چشم شنودم | نشگفت که بسیار بود قول مبصر
قولی بقلم گوید گویا بکتابت | قولی بزبان گوید مشروح و مفسر
مر قول قلم را بره چشمت بشنو | مر قول زبان را بره گوشت بنگر
مر قول مزور سخنی باشد کان را | گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
این هر دو شب و روز که گفتار دروغند | کاین هر دو همی گوید همواره مستر
از حق بجز از حق نزادست و نزاید | وین قاعده زی عقل درستست و مقرر

بگشاد

بگشاد درین حجر ترا پنج در خوب | بنشسته تو چون شاه در او بر سر منظر
هر که که ترا باید در حجر کک خویش | یک نعمت ازین حصن برون بر ز یکی در
فرمانبر و بنده است ترا حجر کک تو | خواهی سوی بحرش بر و خواهی بسوی بر
بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم | بنمود یکی حجت معروف و مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط الهی | مسطور برین جوهر مجموع و مکثر
تا راه بدید این دل گمراه بجودش | بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعر
بنمود مرا راه علوم قدما پاک | وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد | کز فکرت سقراط بود پر کبوتر
اقوال مرا گر نبود باورت این قول | اندر کتب من یکیک بشمر بنگر
تا هیچکسی دیدی کآیات قرآن را | جز من بخط ایزد بنمود به مسطر
در نفس من این علم عطائیست الهی | معروف چو روزست نه مجهول و نه منکر
آزاد شد از بندگی آز مرا جان | آزاد شو از آز بزی شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه رویست | تا مولا بشناسی و آزاد مدبر
دین گیر تو گر بیدینی بنده شدستند | پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر

تیزست در رفتن سوی خارش نفس است — هر چند که هر تیز پس دارد سوفار

کلزار کند رفتن او عارض دشمر — آنکه که برون آید از آن کوشه کلزار

اقرار تو باشد سخنش گر چه روا نیست — در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار

دشوار شود بانگ تو از خانه بدیزیر — وآسان شود آواز وی از بلخ به بلغار

در دست خردمند همه حکمت کوبد — جز زار نخاید همه در دست سبکسار

هر کس سخن گفته همه فخر بدو کرد — جز کایزد داد او دو پیام آور مختار

در دست سخن پیشه یکی شهره درختی است — بی بار ز دیدار همیریزد از و بار

تا در نزنی سر بکلیش بار نیارد — زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار

غاریست مر او را عجمی بادرد در بند — خفتش نباشد همه آلا که در آن غار

چون خفت در آن غار برون ناید از آن تا — بیرون نکشی نایش از آنجا چو بکشار

راز دل دانا بجز او خلق نداند — زیرا که جز او را بدل اندر نبود یار

راز دل من بکسره یا بی همه با اوست — زیرا بس این بهت و نخندار و بیازار

ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن — انگشت خردمند ترا مرکب رهوار

دیبای منقش تو با فند و لیکن — معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار

وانکو

وانکو نکند طاعت علمش نبود علم — زر کر نبود مرد چو برزر نکند کار

جامه است مثل طاعت و آثار بر و علم — چون جامه نباشد بچه کار آید آثار

دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفتست — چشمت مثل کار و در و علم چو دیدار

بی طاعت دانا نبوی عقل خجلست — بی طاعت دانا نبود هرگز دیار

در طاعت یزدانست اینجرح بکشتن — آباد بد نیست چنین کند بدوار

وز طاعت خورشید همی روز و شب آید — کر سوی خرد علت رو رنت شب تار

دین ار بر خداوند جهانرا بهوا بر — بنده هست و مطیعست بباید امطار

بی طاعتی ایمرد همی کار ستورست — عارست مرا زین خر اگر نیست ترا عار

یکتو بکش از راه ستوری سر اگر چند — کانخلق بر فشد بر آنره همه هموار

در حفره و پیکار شی از خور و ز خواب — روزی بر هد جان تو زین حفره و پیکار

امروز پرا زخواب و خمارست سر تو — اندر دو شوشی ای پسر از خواب تو بیدار

پیدا ریت آنرو ز ندارد پسر سود — دستت نکرد چیز مگر طاعت و کردار

بی طاعتی امروز چو تخمیست کز آن تخم — فردا نخوری بار مگر اندوه و تیمار

انخلق بکردند بیک ره چو ستوران — روی ار نخرد و طاعت دین نارت زنهار

گرگ درّنده ندرّد در بیابان گرگ را / گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر

نفع و ضرّ و خیر و شر از کار و بار مردمست / پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضرّ

تن بجز تو گر دهی مر جانت را در خر کند / جان بجز اندر بماند خویش گیرد تن بجر

پیش جان تو سپر کرده است یزدان تنت را / تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر

خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را / چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور

مردمان بر تو بخندد ای برادر بی گمان / چون پلاس و ژنده را سازی بدیبا آستر

گر شکر خوردی پریرودی یکی نان جوین / همبر است امروز ناچار این جوین نان شکر

داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود / یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر

جانت آزادی نیابد جز بعلم بندگی / گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر

مردم دانا مسلمانست نفروشدش کس / مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر

تن بجان باید خطر زیرا که تن زنده بدوست / جان بدانش زنده ماند زان ازو ناید خطر

جان مردم را دو قوّت بینم از علم و عمل / چون درختی کش عمل برگست و ز علمست بر

جانت را دانش نگهدارد ز دوزخ همچنانکه / بر نگهدارد درختان را ز آتش وز تبر

گر بیابی سر ز دانش از تو یابد آفتاب / وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر

کار من گفتار خوب و رای و علم و طاعتست / کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر

نیست جز دولاب گردون چون بگشتنهای خویش / آب ریزد بر زمین تا می بروید زو شجر

وانگهی پیداست چون زو فایده جمله براست / کاین رسن بهر تو میگردد چنین بیحد و مر

مردم از برگست نیکو خود جهان دیگر است / مختصر لیکن سخنگویست و هم تدبیرگر

بس همی بینی که جز کز بهر ما یزدان پاک / نافریده است اینجهان را ای جهان مختصر

تن ترا گورست بیشک همچنان چون وعده کرد / روزی از گورت برون آرد خدای دادگر

تنت همچون گور خاکست ای پسر مپسند هیچ / جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر

خاک تیره بد مقرّست ای برادر شکر کن / ایزدت را تا برون آرد ازین تیره مقر

آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین / ورنه همچون گور و کر عامه بمانی کور و کر

و من اشعاره رحمه الله

ای بهوا و مراد این تن غدّار / مانده بچنگال باز آز گرفتار

در غم آزت چو قیر سر شده چون شیر / وآن دل چون تازه شیر تو شد چون قار

آز ترا گل نماید ای پسر از دور / لیک نباشد گلش مگر همه جز خار

از تو گر او را امین کنی بستاند / او نه بسیار چیز عمر تو بسیار

هیچ نگفتی که این که کرد و چرا گفت | کار عظیمت چیست عاقبت کار
من چه بکارم خدایرا که ببایست | کردین چندین هزار کار و بیاوار
گرش نبودم بکار بیهده کی کرد | بیهده کی ناید از مهیمن قهار
و اکنون تدبیر چیست نام نیاید | بد چو برون بایدم همی شد ازین دار
عقل ز بهر تفکر است درین باب | بر تن و بر جانت ای پسر سر و سالار
عقل تو ایدر ز بهر طاعت و علمست | پس تو چرایی بدو منافق و طرار
آتش دادت خدای تا نخوری خام | نز قبل سوختن بدو سر و دستار
چون بزمستان بآفتاب بخسبی | پس چه تو ای بی خرد چه آن خر بیکار
نیست خبر سرت را هنوز کنون باش | چون نسپردست پای تو خر با بار
چرخ همی بندد ت بکشت زمان پای | روزی ازینجا برون کشدت چو کفتار
تنت چو تار است جانت پود و تو جامه | جامه نماند چو پود دور شد از تار
چندین در معصیت مدو بچپ و راست | چون شتر بی مهار و اسب بی افسار
یا دنیاید ز طاعت و نه ز توبه | اکنون که تن ضعیف نیست نه بیمار
راست که افتادی و ز خواب و ز خور ماند | آنگه زاری کنی و خواهش و زنهار

گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز | ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا | هم ز تو بیشک بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم | پیش من از قول و فعل خویش چنان آر
جان مرا گر سوی تو جانت عزیز است | سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون ندهی داد خویش داد نخواهی | نیست جز این چیز اصل و مایه بیکار
داد تو داد است کردگار ترا نیز | داد بطاعت بداد باید ناچار
ور ندهی داد کردگار بطاعت | بر تو کسی نیست جز بهم تو ستمکار
هدیه نیابی ز کس تو جز که ز حجت | حکمت چون در و پند سخته بمعیار

و منه ایضا

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر | درو هیچ نو خانه بی حد و بی مر
بخانه مهین در نشاندند جفتان | بیکجا دو خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده | نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون | نه هرگز بدانند به راز بدتر
ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی | بفرزندشان داد یزدان داور

سه مهمان یکیان چو هر یک مخالف | وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
از ایشان یکی کینه دارست و بدخو | دگر شاد جویای خوابست با خور
سیوم شان بدو مه که هرگز نجوید | مگر خیر بی شر یا نفع بی ضر
سه مهمان بیکخانه در باز کرده | بر اندازهٔ خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگران را | کزین در درآیید کاین راه بهتر
اگر زین سه آن کاو شریفست و والا | مر آن دیگران را سر آرد بچنبر
خداوند آنخانه آزاد گردد | هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را فریبند آن دو | خداوند آنخانه ماند در آذر
بد و نیک چون نیست امروز یکسان | چنان دان که فردا نباشند همبر
شناسی تو خانه کهین و مهین را | بجان تو است این سه تن نیک بنگر
کبوتر ترا بر سرست ایستاده | که از زیر پوشش نیاری برون سر
نگر کان چه تخمست امروز کاری | همان بایدت خورد فردا از آن بر
درختی شگفتست مردم که بارش | گهی نیش و زهرست و گه نوش و شکر
یکی برگ او مبرم و شاخ بسند | یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر

جوانیش

جوانیش پیری شمر زنده مرده | سرابش سراب و منور مغبر
جهان بحر ژرفست و دانش زمانه | ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی در خواهی که باشی | بآموختن گوهر جان بپرور
میندیش تا چیست مردم که او را | سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چو یزدان بگسترد فرش جلالت | تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن | همه مال بخش و همه محمدت خر
سرور تو در دار دنیا درختی | که در دار عقبی ثوابت بود بر

ومنه

ای زده تکیه بر بلند سریر | بر سرت خز و زیر پای حریر
شاعر اندر مدیح گفته ترا | که امیرا هزار سال ممیر
ملک ار استوار کردستی | بوزیری دبیر و با تدبیر
خلل از ملک چون شود زایل | جز برای وزیر و تیغ امیر
پادشا را دبیر چیست زبان | که سخنهاش را کند تحریر
نیست بر عقل میر هیچ دلیل | راهبرتر ز نامهای دبیر

بکمان چرخ تیر تو بفروخت | قیر تو عرض کرد دهر بشیر
زانجمال و بها که بود ترا | نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی ببانگ زیر کنون | زار و نالان شدی و زرد چو زیر
مکرت وقت رفتن است چنانکه | پیش ازین گفت تان بشیر و نذیر
مکر آن وعده کت محمد کرد | راست خواهد شدن کنون ای پیر
با سر همچو شیر شرمخوان | غزل زلفک سیاه چو قیر
چشم دل باز کن ببین ره خویش | تا نیفتی بچاه چون نخچیر
نامه کن بخط و طاعت خویش | علم عنوانش نقطها تکبیر
نامت از علم یابد و ز عمل | ای خردمند زی علیم و خبیر
این دبیری رساندت بنعیم | این دبیری رهاندت ز سعیر
زین دبیری مباش غافل هیچ | پند پیرانه از پدر بپذیر
که نباید چنانکه آن گفتند | باز دارد ترا ز شعر شعیر
چون همه کارهات بنویسند | آن نویسندهٔ خدای قدیر
بس مکن آنچه گر بباید خواند | طیره مانی از آن و با تشویر

خیره زد تو است در طلبش | خیره خیره چرا کنی تا خیر
خوی نیکست و خرد مایهٔ دین | کس نکرده است جز بمایهٔ خمیر

و منه ایضا

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر | تو برزمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو | چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیا | یکچند بجان از نعم دانش برخور
بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب | بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب | ما را ز چه راند است برین کوی معبر
این خاک سیه بیند و آن دایرهٔ سبز | که تیره و که روشن و که خشک و که تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید | تا خاک همان خاک نکو آید و در خور
با صورت نیکو که بیامیزد با او | با جبهٔ سقلاطون با شعر مطیر
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت | سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
بیدار شو از خواب خوش آن خفته چهل سال | بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشته است بهایم | آمیزش تو بیشتر است اندوه کمتر

هش از دل بردار و قران رهبر خود کن
تا راه شناسی گشاده شود در

در راه نیابی نه عجب دارم ایراک
من چون تو بسی بودم گمراه و محیّر

بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار
بنها دمرا مادر بر مرکز اغبر

با لیک پی دانش مانند نباتی
کز خاک سیه زاید و از آب مقطّر

از حال نباتی برسیدم بستوری
یکچند همی پود دم چون مرغ بپر

در حال چهارم ز مرد می آمد
چون ناطقه ره یافت در نیچم مکدّر

پیموده شد از کنبد برمن چهل و دو
جویان خرد گشت مرا نفس سخنور

رسم فلک و گردش ایّام و سوالید
از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر

چون بایستم از هر کس بهتر تن خود را
کشتم ز همه خلق کسی باید بهتر

چون بازز مرغان و چو اشتر ز بهایم
چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر

چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها
چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

زاندیشه غمی گشت مرا جان به تفکّر
پرسنده شد این نفس مفکّر ز مفکّر

از شافعی و مالکی و قول حنیفی
جستم ز مختار جهانذا و ز رهبر

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
در عجز به پیچید مذاین کور شد آن کر

دانا مثل مسک زاد دانش چو پن بوی
ما هم مثل کان و دراو دانش چو پن زر

چون بوی وز راز دانش و ز مشک از آن بوی
خیزم خبری پرسم از آمدج محیّر

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
ز خانم یاد آمد و ز کاشن منظر

از پارسی و تازی و ز هند و ز ترک
ز سندی و رومی و ز عبری همه سیر

ز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
در خواستم ز حاجت و پرسیدم پیر

از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین
وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر

کاهی ز شپش شده همکوشه ماهی
کاهی ز سر کوهی بر تر زده پیکر

کاهی ز مینی که در و آب چو مرمر
کاهی بجهانی که دراو کاخ چو اخگر

که دریا که با لا رفتن پیراه
که کوه و کهی ریگ و کهی جوی و کهی جر

که حبل بگردن بر مانند شتربان
که بار به پشت اندر مانند ستر

جوینده همی گشتم ازاین بحر بدان بر
پرسیده همی رفتم از این شهر بدان شهر

گفتند که موضوع شریعت بعقلست
زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرّر

گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین
واجب نشود تا نشود عقل مخیّر

تقلید نپذرفتم و حجّت ننهفتم
زیرا که نشد حق بتقلید مشهر

کشف مبهم نموده من انچه طی طبیعم — بر من بکن آن علت مشروح مفسّر
از اوّل و آخرش بپرسیدم و آنگاه — از علت تدبیر که هست اصل مدبّر
از جنس بپرسیدم و از صنعت و صورت — وز قدر بپرسیدم تقدیر و مقدّر
کاین هر دو وجد انیت یکدیگر دانم — چون شاید تقدیم یکی بر دوی دیگر
از صنعت این جنبش و جنبش شد او — محتاج غنی چون بود و مسلم انور
از حال رسولان و ز سولات مخالف — وز علت تحریم دم و خمر محرّم
آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت — کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطّر
در روز زه که فرمودش ماه نهم از سال — از حال زکوة درم و زرّ مدوّر
وز خمس بی عشر چو پی که دهندان — این از چه مخمّس شد و آن از چه معشّر
وز علت میراث و تفاوت در و هست — چون بود برادر یکی و نیمی خواهر
در قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم — چونست غنی زاهد و پرنج تکمر
پنداد قوی رمد دین و مکردان باز — ملعوف همی زاید و ملعون زمادر
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج — یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
ایزد نکند جز که همه داد و لیکن — خرسند نگردد خرد از دیده محیّر

از رشک همی نام نکویش در بن شعر — کویم که چنین است کش افلاطون جاکر
استاد طبیب است مؤیّد ز خداوند — بل کز حکم و علم مثال است مصوّر
آباد بر آن شهر که وی باشد در باش — آباد بر انکشتی کاو باشد لنگر
ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان — این حکمت را سرّ تو بر بست مسطّر
ای خیل ادب صف زده اندر طبقی — ای علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهم که من بندهٔ مطواع سلامی — پوینده و پاینده چو یک در مقرّر
چون قطره چکیده ز پی نرگس شهناز — چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
چون صل دل انگیز دل انگیز مطبوع و — چون لفظ نکو رویان مشروح و مؤخّر
پر فایده و نعمت چون ابر بنوروز — کز کوه فرود آمد چون مشک مقطّر
وافی و مبارک چو دم عیسی مریم — عالی و پیراسته چون کنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانه معمور — با نام و بزرگ آنکه بد و دهر معسّر
زین طالع سعد و در اقبال خداوند — فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
مانده و هم کوشهٔ جدّ و پدر خویش — در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
بر مرکب از طلعت او دهر مقرّ — وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر

ومنه رحمه الله

جان تو تار است و تنت پود و گرد | ایزد در پود تو مستور تار
دیو سیاه است تنت خویشتن | از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بند از اگر | آیدت از بلعم باعور عار
خمر مخور پور اکان دود خمر | تار شود در سر مخمور تار
پیر پدر ما و تو خواهد شدن | بار نیامد بتو ای پور پار

منه ایضا

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر | یکی را یکی ایستاده برابر
نه آنجای این و نه اینجای آنرا | بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
بدو سوی صف دو برادر مبارز | ابا هر یکی پنج فرزند در خور
رسولی شغب در میان دو صفشان | دوان زین برادر سوی آن برادر
رسولی که پیغام او از پس او | همی ناید اندر میان دو لشکر
کنند آشتی هر دو لشکر و لیکن | همه روی بر روی بنهند یکسر

ومن اشعاره

نشینده که دید یکی زیرک | زرد آلوئی فکنده بکوی اندر

جفت

جفت خیر است خرد و ستم و شر مخواه | غیر مر آب روان را چکنی سر بفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان | باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
خرد است آنکه ترا بنده شد ستند بدو | بزمین شیر و پلنگ و بهوا باشه باز
خرد آنست که چون هدیه فرستاد بدو | زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چون ببازار جهان خواست فرستاد همت | مر ترا زو خرد و علم عطا بود و حجاز
بر سر دیو ترا عقل پسنده است رقیب | بره علم ترا خیر پسنده است نهاز
گرد بازار بگرد اینک احوال ببین | چو تو خود مینگری من نکنم قصه دراز
آب جوئی و سقا را چو سفالست دهان | جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز
علما را که همی علم فروشند ببین | پر و بالش چو عقاب و بحر نصیبی چو گراز
هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع | دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گوش پنهانک مهمان کنی از عامه بشب | طبع ساز طربی پیشرو رود نواز
می جوشیده حلالست سوی صاحب رای | شافعی گوید شطرنج مباح است بباز
صحبت کودک ساده زنخ را مالک | نیز کرد است و ترا رخصت داد است و جواز
می و قمار و لواطه بطریق سه امام | مر ترا هر سه حلالست هلا سر بفراز

صبر کن بر سخن سروش زیرا کاندیو — نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوانراست — چند که منبر و محراب بدیشان پرداز
سر دو تاریک شد ای پور سپیده دم دین — خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
داد گسترده شود گرد کند دامن جور — بار شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کانبار عمل بود جدا کردش دیو — باز کردند سرانجام و نباشد انباز
روی جان سوی امام حق باید کردن — گاه طاعت چو کنی روی جسد سوی حجاز
سخن حکمتی ای حجت زر خرد است — باتش فکرت جز زر خرد را مگداز

۱۱۶

و من مواعظه

ای ترا آرزوی نعمت و ناز — آز کرده عنان اسب نیاز
عمرت از تو گریزد از پس آنکه — تو همیتاز در نشیب و فراز
بر سر بخت بد فرود آید — هر که گیرد عنان مرکبش از
چونکه سوی حصار خرسندی — نستانی ز شاه آز جواز
زار زوی طراز توزی و خز — زار بگداختی چو تار طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا — جز شب و روز رنج و کرم و گداز

برکشم

برکشم مر ترا بحبل خدای — به ثریا ز چاه سیصد باز
بنمایمت حق غایب را — در سرایی که شاهد است و مجاز
تا به بینی که پیش ایزد حق — ایستاد است اینجهان بنماز
بنمایم دوازده صف راست — همه تسبیح خوان و بی آواز
چون به بینی ازینجهان انجام — بشناسی که چیستش آغاز
این طریقی است کش نه بیند چشم — وین شکاریست کش نگیرد باز
بر پی شیر دین یزدان شو — از پس خر گزافه اسب متاز
این رمه بی کناره می بینی — کور دارد شبان و لنگ نهاز
گرد ایشان رمیده گرد مرا — از سر خانمان و نعمت و ناز
چکند مرد جز سفر چو گرفت — گرگ صحرا و مرغزار گراز
گر ستوهی ز قال حدثنا — سر بسر خدای دار فراز
که مرا دید راز دار خدای — حاجب کردگار بنده نواز

امت جد خویش را فریاد
از فریبنده روز بعد همان

۱۱۷

بر ناژ که آژ نگر نگذری ایراک — این آژ نخواهد ز تو جز بر تن بر ناژ

بیهوده سخن ژاژ بود چند چو دانه — دانا چه بود دانه نیارد بسوی ژاژ

بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز — زیرا که ببازی نشود کبک غلیواژ

از گرد سفاهت بلب جوی سخندان — جان را بکف عقل همی شوی و همی آژ

همواره همی رو پس دانش از ایراک — کنده بود آن آب که استاده بود هاژ

از ابر نه بینی که همی مرد بکوشش — برنده فرود آرد بسته شده در واژ

ای بی‌هنر و خوب بچهر خردت کو — خود شرم نیامدت ازین قامت چون ناژ

گر خصم تو هشیارتر آید شرف او راست — گرچه تو ببغدادی و خصم تو بپرداژ

و منه ایضا

خواجه گر تو تابع رای روایت چیست بس — نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست بس

در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل — زانبیا در دین بخصمان بر ملامت چیست بس

گر اصول دین نشاید گفت و نه شاید شنید — هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست بس

ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول — مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست بس

حجت اندر اصل دین گر چابکی مر عقل راست — هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست بس

و من افکاره القدسیه

ای خداوند این کبود خراس — بر تو از بنده صد هزار سپاس

که بآل رسول خویش مرا — برهاندی ازین رمه نسناس

تا متابع بوم رسول ترا — نروم با مراد خویش و قیاس

هم مقصر بوم اگر شب و روز — بسیاست برآورم انفاس

شکر و حمد ترا زبان قلمست — بندگان را و روز و شب قرطاس

نامها پیش تو همی آید — هم ز بیدار دل هم از برناس

هیچ کاری ازین دو نامه برون — نکند کافر و خدا نشناس

آتش دوزخست ناقد خلق — او شناسد ز سیم پاک نحاس

داد من بی گمان بحق بدهی — روز حشر از نبیره عباس

وز گروهی که با رسول و کتاب — فتنه گشتند بر یکی فرناس

این ستوران کرده در گردن — رسن جهل و سلسله وسواس

من چه کردم اگر بدانجاهل — نفرستاده حی رب الناس

با نبوت چه کار بود او را — چون نرفت از پس رسن کرباس

دور باش از مزوّری که بمکر / دام قرطاس داری و انفاس

تیز ترگشت جهل را بازار / سوی جهّال صدره از الماس

نیست از نوع مردم آنکه امروز / شخص و انواع داند و اجناس

خرد و جهل کی شوند عدیل / بزرا نیست آشنا رداس

میشتابد چو سیل سوی نشیب / خلق سوی نشاط و لهو و لباس

من همانا که نیستم من مرد / چون نیم مرد رود و مجلس کاس

تا اساس تنم بجای بود / نروم جز که بر طریق اساس

پاس دارم ز دیو و لشکر او / بسپاس خدای بر تن پاس

بنوم ناسپاس ازو که ستور / سوی فرزانه بهتر از نسناس

ایضا منه رحمه الله

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش / چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش

هر که او انده و تیمار ترا نگزیند / تو بخیره چه خوری انده و تیمارش

تن همان خاک گران و سیهست ار چند / شاره زربفت کنی فوطه و شلوارش

گر نخواهی که ترا خوار و زبون دارد / برتر از قدرش و مقدارش مگذارش

صحبت نادان مگزین که تبه دارد / اندکی فایده را بادهٔ بسیارش

میوه چون اندک باشد بدرختی بر / بیمزه ماند در برگ بخروارش

ره و هنجار ستمکاره همه زشتست / ای خردمند مرو بر ره و هنجارش

هر که او بر ره گفتار رود بی شک / سوی مردار نماید ره گفتارش

مرد را چون نبود جز که جفا پیشه / مارش انگار نه مردم سوی ما مارش

مار مردم نیت بد بود اندر دل / بد نیت را جگر افگار کند مارش

هر که اقوالش با فعل نباشد راست / در در دوستی خود ندهی بارش

سیر گرداندت از گفتن بیمعنی / تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش

هم از آنکیسه دهش نقد که او دادست / نقد او باید بردنت ببازارش

زرق پیش آر چو زرّاق شود با تو / سر بسر باش و همیدار بمقدارش

گر همی خفته کمانیت برد خفته است / خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش

سخن از مردم دین دار شنو و آنرا / که ندارد دین منگر سوی دینارش

زانکه دارد دل و دین من از آن ترسم / که بیالاید زو دلت بزنگارش

نه مکانست سخن را سر بیمغزش / نه مقرّاست خرد را دل چون قارش

تا به پیکار بود صلح طمع میدار / چون بصلح آمد میترس ز پیکارش
چاره کن خوش خوش از دوست یکی زیرا / یله بایدت همیکرد بناچارش
اینجهان پیرزنی سخت فریبنده است / نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده / مگر آزاد شود گردنت از عارش
سخن حجت مرغیست که بر دانا / پند میبارد از پر و ز منقارش

و منه ایضا قدس الله سره

ای متحیر شده در کار خویش / راست بنه بر خط پرکار خویش
خرد شکستی بدبوس طمع / در طلب تا و مگر تار خویش
در طلب آنچه نیاید بدست / زیر و زبر کردی کاجار خویش
خیره بدادی به بشیر جهان / در گرانمایه و دینار خویش
پنبهٔ او را بچه دادی بدل / ای بخرد غالیه و قار خویش
مار تو و یار تو است این تنت / رنجه ار مار خود و یار خویش
مار فسا گرچه فسونگر بود / رنجه شود روزی از مار خویش
و اکنون کافتاد خرت مردوار / چون ننهی بر خر خود بار خویش

نیست

نیست ترا تار مگر عنکبوت / کاو ز تن خویش شده تار خویش
عیب تن خویش ببایدت دید / تا نشود جانت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو / چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن بتن خویش در / باز شو از سیرت خروار خویش
نیز بفرمان تن بدکنش / خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
داد بالفغدن نیکی بخواه / زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو / تات کند یارت سالار خویش
بار تو باید که بخرد ترا / هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجویی همی آزار من / گر نپسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی را ندهی زینهار / خلق ندارد ت بزنهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو / زین تن بدخوی سبکبار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه / از تن خوشخوار گنهکار خویش
یکیک بروی بشمردم همه / عیب تن خویش باقرار خویش
گفت گنه کار تو همچون ز تست / بایست کنون خود باستغفار خویش

چون دلم انبار سخن شد بس است | فکرت من خازن انبار خویش
در همی نظم کنم لاجرم | بی عدد و مر باشعار خویش

و من کلامه

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش | تا در رسم مگر برسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول | دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او روم سوی او نیست هیچ باک | برگیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملک رسولست و خلق پاک | امروز بندگان رسولند و رعیتش
گر سوی آل مرد شود مال او چرا | زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش
بر بنده تو طاعت تو نیست هم از آنکه | پیغامبر تراست ز طاعت بر امتش
گفتمت بنده را تویی طاعتی بکش | وانکه بکشت از تو نبودی بطاعتش
اندر حمایتی تو ز پیغامبر خدای | مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش
پیغمبر است پیشرو خلق یکسره | کز قاف تا بقاف رسیده است دعوتش
آل پیمبر است ترا پیشرو کنون | از آل او متاب و نگهدار حرمتش
فرزند اوست حرمت او چون ندانیش | بس خیره خیره امید چه داری برحمتش

گر علم بایدت بدر شهر علم شو | تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب | از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
گنج خدای بود رسول و ز خلق او | گنج رسول خاطر او بود فکرتش
هر کاو عدوی گنج رسولست بی گمان | جز جهل و نحس نیست نشان و علامتش
شیر خدای را چو مخالف شود کسی | هرگز مکن مگر بخری هیچ تهمتش
شیر خدای بود علی ناصبی خر است | زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش
هر که آفت خلاف علی بود بر دلش | تو روی از و بتاب و بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف | مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سرد از و مگیر | زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
دشنام دارد او همه حجت کنون ولیک | روز شمار را که شنود است حجتش
ابلیس قادر است ولیکن بخلق در | جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش
قیمت سوی خدای بد نیست خلق را | آنست قیمتی که ندیده است قیمتش
نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را | گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غره مشو بدولت و اقبال روزگار | زیرا که با زوال همالست دولتش

واندر رضای او که دو پیکه بشعر و نثر
مستنصر معالی و حکمت بنظم و نثر

مر خلق را پرست کنم علم و حکمتش
بر امتش که خواند الا که محتشم

اصیغا منه رحمة الله

چه بود ای چرخ کز دانرا که دیگر کشت دساتانش
بستان جامهٔ زربفت بدرید خوبانش

منقش جامهای نرا کشان پوشند فردین
فرو شست از نگار و نقش ماه و مهر دامانش

همانا تا خزان با گل بستان عهد و پیمان کرد
که پنهان شد چو بد گوهر خزان بشکست پیمانش

ز سر نهتا ز خ گل بیاغ آن تاج پر ذرش
برخ بر بست خورشید آن نقاب خز خلقانش

همانا سر که پوشید شد بیاد نوروزی
خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش

یکی کردنده کوهی بر شد از دریا سوی گردون
که خرگاه فرو مرو اید و کوهر ست درگانش

نهنگی را همیماند که گردونرا بپوید
چو از دریا بر آید جرم تیره رنگ غضبانش

بنا شد جز نگمیدان نشیب و که وهامونش
نیاید پیش یک لقمه خراب خاک و عمانش

نپوشد جز بد و عالم ز خز نور سپر اهن
نکرد د جز که از خورشید بر سود د کریبانش

بغرد همچو از دریا چو بر عالم بیا شوید
ببارد آتش و دود و از میان گام دندانش

خز نیه آب و آتش گشت بر گردون سپندی
ز خشم خویش و ز رحمت مرکب کرد یزدانش

بره باز آید این کمراه دیوت کر بخواهی تو
مسلمانی بیابد کر خرد باشد سلیمانش

کر اعقل از فضایل خلعت دینی بپوشانی
ندانند کر دو از انخلعت هکر زاین دیو عریانش

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و کردنکش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

مرا در دین نپندارد کسی حیران کم بوده
خر آن حیوان که حیوان کر کر دد بیت احزانش

مرا کویند بد دین ست او فاضل بتهران بود
که دینش پاک بود و نبود ی فضل چندانش

نه پیند چشم ناقص طاعت پر نور فاضلرا
که چشمه انجبت از دیدن او خار نقصانش

بود خفاش و نتواند که پیند روی آن دان
زمن پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش

مغیلا بست جاهل پیشم و من پیش او ریحان
ندارد پیش بحایم خطر خار مغیلانش

همیکوید پیمبر سید ش پش از ایمان بر قرآن
زپیغمبر بر سول مصطفی و زفضل یارانش

اکر کمتر ندند مر علی را از همه یاران
بنا شد جز خطایی زی خدا اسلام و ایمانش

علی با رون امت بود دشمن همیدارد
مرا و را کش چنین آموخت ره فرعون هامانش

اکر ننکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
کواهی نکیره بدهند جهال خر ناشش

چرا کوید خرد مند آنچه بدهد بر صوابش او
کواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش

چرا کویم که بهتر بود در عالم کسی زاین کس
که بر اعدا بر ابن تیغ محنت بود یارانش

الضمائمه

صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فناش — پیش این عیب سلیمت بلاها دعناش
کر خردمند بقا یافتی از نفله جهان — همی عیش هرستی سوی دانا بقاش
فتنه زاست بر و عامه که از غفلت و جهل — سوی دمی بقا ماند زیرا که فناش
کس جهان را بقا تهمت نهوده نکرد — که جهان خبر نفنا کرد مکافات جزاش
او همیگوید ما را که بقا نیست مرا — سخنش نشنو اگر چند که نرمست ادا ش
گرچه پسیار رود شادی بنا بایدشان — بعطا هاش که جز عاریتی نیست عطاش
روز پر نور عطایی است ولیکن پس روز — شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش
بجوانی که بدادت چو طمع کرد بجانت — گرچه خوبست جوانیت گرانست بهاش
اینچنان آب رود نست برو خیره مخسب — آنچه کان بود نخواهد مطلب مست مباش
ای پسر چون بجهان بر دل یکتا ثوت — بنگر در پدر خویش و بهین پشت دوش
گر رو گشت برو باش مهیا بن رزق جهان — تو چو او باش مرو بر اثر رزق روش

هر که در بند مثلهای قران بسته شد است — نکند جز که علی کس بجهان بندرهاش
هر که از علم علی روی بتابد بجها — چون کرو کور بماند نکند جهل سراش
تیغ و تاویل علی بر سر امت نگریر — ای بر در قدر حاکم عدلست و قضاش
مایهٔ خوف و رجا را بعلی داد خدای — تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما ناصبیانرا بجز اد هست امام — نیستم من به پس انکس داد م بشماش
گر شما جز که علیرا نخریدید بدو — نه عجب زانکه بدانند خریدار لاش از ما
کاور اگرچه کیانیست چو لولوئ ثمین — بگوارد بهمه حال ز لولو نیه کیاش
ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند — تو چو اش این مکن و دین و دل خویش بلاش
بخطا غرهٔ مشو گرچه جهاندار نکرد — هر کسیرا که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات بنبده برساند آخر — مر و فارا بوفاهاش جفا را بجفاش
اینچنان ای پسر از خلق همه عمر بخرد — جهد آن کن که مکر جان برهانی
زچرا گاه جهان آن شود انجو جه برون — که بتاویل قران بر رسد از خون و چرش
دین و دنیا را چنان دیک کاست لبد است — علم تاویل نکوید که چگونه ست نباش
دو جهانست تو زهر دو جهان محضری — جان تو اهل معادست تفت اهل معاش

من اشتهر بالاطلب فضل خداوند رضاش

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت — بربست زبان از طرب و لحن اغانیش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان — وز آب روان شرمش بربود روانیش
کهسار که چون زر مه بزاز ند اکنون — گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش
چون زر مزور نگر آن لعل بدخشش — چون چادر نگر آن بردیمانیش
بس باد جهد سر دز که لاجرم اکنون — چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز — انیست همیشه سبب خوب
بر مفرش پیروزه بشب شاه حبش را — از سوده و پاکیزه بلورست اوانیش
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو — چون زر گدازنده که بر قیر چکانیش
مانند یکی جام بچین است شباهنگ — بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش
گر نیست بچین چونک چو خورشید برآید — هر چند که جویند نیابند نشانیش
پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس — با نسترن تازه که بر سبزه نشانیش
وین دهر دونده بیکی مرکب ماند — کز کار نیاساید هر چند دوانیش
کیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش — زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش
بیحاصل و بیکار جهانست پر از غدر — باید که چو بیکار نخواندت برانیش

چون

چون بند پذیرفت ز خود دور کنش زود — تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد — آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
انست خردمند که جز بر طلب فضل — ضایع نشود یکنفس از عمر زمانیش
در خلق تواضع بکند بدگهری را — هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
کانمرد سوی اهل خرد سست بود سخت — کز بهر طمع سست بود سخت کمانیش
در صدر خردمندان بی فضل نه خوبست — چون رشته لؤلؤ که بود سنگ میانیش
چون راه نجویی سوی آن بار خدایی — گر خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش
صد بندهٔ مطواع فزونست بدرگاه — از قیصری و مکری و بغدادی و خانیش
مستنصر بالله که او فضل خدایست — موجود و مجسم شده در عالم فانیش
آن کاو سرش از فضل خداوند بتابد — فردا بکند آتش و اغلال ستانیش
ایزدش عطا داد به پیغمبر ازیرک — اویست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول خدایست — قولیکه همه رحمت و فضلست معانیش
با همت عالیش فلک را و زمین را — پستست بلندی و حقیری و کلانیش
چون مرکب او تیز شود گرد نیارد — تنین فلک روز ملاقات عنانیش

وین چو گل روی بشوید بشب | مشک دهد بر رخ شیشه ضیاش
وینکه بگرداند هزمان همی | بلبل نو نو شکفتی نواش
وینکه همی ابر بمشک و گلاب | هر شب و هر روز بشوید لقاش
وین همی بر کتف شاخ گل | باد بیفشاند و رومی قباش
وین که چو آهو بخرامد بدشت | سنبل تر است و بنفشه چراش
وین که بجوی اندر از عکس گل | سرخ عقیق است تو گویی حصاش
دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر | لؤلؤ شهوار کشد توتیاش
وین که اگر باد به گل نور کرد | عنبر باشد بهوا بر عیاش
دیر نپاید که کند گشت چرخ | اینهمه را یکسره ناچیز و لاش
از کتف گلبن سوری بقهر | باد خزانی برباید رداش
وانچه که بنواختش از دی بهشت | عرضه کند آذر و دی در بلاش
تیره شود صورت پر نور او | کند شود کار روان و رواش
گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ | باز کند مهر ضعیف و دوتاش
هرچه کند نیست ز مرد مثال | باز نداند خرد از کهرباش

هیچ شنیدی که بآل رسول | رنج و بلا چند رسید از نهاش
دفتر پیش آر و بخوان حال آنکه | شهره از و شد بجهان کربلاش
تشنه و کشته شده نگرفت دست | حرمت و فضل و شرف مصطفاش
وانکس کاو کشت مر آن شمع را | باز فرو خورده همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند از آنکه | رفت درین سبز و بلند آسیاش
لیک نشاید که درین کارهاش | زانکه نه اینست سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق | خود برسد باز بهر کس سزاش
گرچه دراز است مر اینرا زمان | ثابت کرد است خرد مثلهاش
رفته بر اینست نهاد جهان | دیگر نکنند ز بهر مراش
چون و چرا بیش نداند جز آنکه | بر نرسد خلق بچون و چراش
دهر همی گوید کای مردمان | رفتنیم من بزمان سماش
طاعت دارید رسولانش را | تکیه مدارید چنین بر قضاش
عقل عطایی است شما را ازو | سخت شریفست و بزرگ این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا | هیچ قیاسی نپذیرد سخاش

هرچه او کران بخرد ارزان شود — درخت دخنه ریک شود ارزش
بر هر که تیر راست کند بخت بد — بر سینه چون خمیر شود جوشنش
چون تنگ و بحث کرد بر او روزگار — جامهٔ فراخ تنگ شود بر تنش
ابر و بهار و باد صبا بگذرند — با بخت کشته بر در و بر روزنش
وآنرا که روزگار مساعد شده است — با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خار خشک — از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطر ببارد ز در میغ — گر میغ بگذرد ز بر برزنش
زی من یکی است نیک و بد دهر آنکه — روشن چو زهره روی ابر بخشش
زی من یکیست نیک و بد دهر از آنکه — سورش بقا ندارد و نه شیونش
آن تیشه است زهرش در نوش او — او تیشه است تیزه اش با برد شنش
آکه منم ز خوی مداو از آنکه — کس نا زمود هرگز پیش از منش
بفکن سپر چو تیغ بر آهیخت تیر — غرّه مشو بلا به مرد افکنش
گر روی تو بکینه نخواهد شخود — چون عاقلان مباره چون ناخنش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی — شو ای پسر که کند ایمنش

هان ای دو دیده تا نشوی خار راه دوست
چون سر کنی ز خار مغیلان گلخنش
مشغول دوز و دوخ تا نشوی خار راه دوست
چون سر کنی ز خار مغیلان گلخنش
چون سر کنی ز خار مغیلان گلخنش
چون صبر کن ز تلخ تا نشوی خار راه دوست
چون صبر کن ز تلخ تا نشوی خار راه دوست
گلخن شود ز دود دریده گلخنش
وز بدگمان بپرهز و بد دوز و بد مباف
پیش آر راستی و دل از کژ بپیرهنش
ور بدگمان بپرهز و بد دوز و بد مباف
پیش آر راستی و دل از کژ بپیرهنش
چون سر کنی ز خار مغیلان گلخنش
چون صبر کن ز تلخ تا نشوی خار راه دوست
چون صبر کن ز تلخ تا نشوی خار راه دوست
گلخن شود ز دود دریده گلخنش

از علم زاید و ز خرد قول راست — چون مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند خر کریم نباشد بجوی — چون هیچ مرد بود هم زنش
ایحجّت زمین خراسان بگوی — بر راستی سخن که تو بی ضامنش
ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست — بر پی فساد تخت کش توسنش
سالوک وارزد بکمرش اندرون — از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا — با کرد یو و با سپه کردنش
خاموش بو که کوش خرد که کرد — بر زیر و بم جنجرهٔ مؤذنش
هرچند پشمار مرا ور افنست — خار است سوی مرد ممیز فنش
هر که اعتماد کرد برین بی وفا — از یخ و بار بر کند این رمنش

و من تحقیقاته

گرد کرکون بود حالت پارسال — چونکه دیگر گشت باز مسال حال
تیر بودی چون شدستی چون کمان — بد ربودی چون شدستی چون هلال
ای نشانده دست روز وصال ما — بر کند روزیت دست ماه وسال
پر صفالت بود روی ار گشت چرخ — گشت روی پر صفالت چون پر کال

چون سحر خورشید دارد رو دی خویش — ماه تابنده شود خوش خوش زوال
دانیال از خیرها شد نامور — نامور ناند ز مادر در دنیال
مر ترا اینک سکالد یار تو — چون مر او را تو بوی نیکو سکال
گر طمع داری مدیح از من همی — از مدیح من چرایی کنگ و لال
همالست از خلایق مصطفی — تا کرا پیش کرد کار همال
راستی را پیشه کن کاندر جهان — نیست الّا راستی عزم الرجال
راستی در کار بر تر حیلتست — راستی کن تا نبایدت احتیال
چون فرود آمد بجای راستی — رخت بر بندد ز آنجا اقتعال
جانور کرد دهمی از راستی — چون برآمیزد طبایع با عندال
جز بدین اندر نیابی راستی — حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت بارست ای برادر بار آز — دور بفکن تا آزار پشت و یال
گر کمندی تا مدار از خام طمع — زود بندد کردن شیران بکال
ور بکاری آرمونرا تخم آز — گر بروید بر نیارد خیر محال
اسب آزت سوی بدبختی برد — زین به بخت بد فرونه زین عیال

نسخه بدل

نصف اول مفید
نصف دوم مفید است

تا فرود آیی بآخر گر چه دیر
سوی شهر بی نیازی ره مپرس
چند گردی گرد دنیا چند گردی چون شتو
گرد دنیا چند گردی چون شتو
گر همی عز و جلالت باید ت

چون نکردی زاد دین در کار نیست
عمر فانی را بعمر و ملک باقی بر مفروش
تا بقایی را بفانی بر مفروش
خویشتن را انجمان چون انجمن بیگانه باش
نیک بیندیش اندرین بیگانه باش
بس عجب چیزی تو نیکو بنگر اندر خویشتن
در ره دین راه بینی گر بچشم دل نگاه
بی بچشم سر نبینی راه دین
زین سر ای نور دیده دل بنه

علما از جایگاه اویجوی — سر تباب از زید و عمرو فال و قیل
قال اول خبر پیمبر کس نگفت — وآنکهی زی آل او آید مقال
جز که زهرا و علی و اولاد شان — مر رسول مصطفی را کیست آل
صف پیشین شیعیان حیدرند — جز که شیعت دیگران صف النعال
حبل ایزد حیدر ستاور بگیر — وز فلان و بو فلان بگسل حبال
پنجر باشد فلان با او چنانکه — پیش زر گر پنجر باشد کلال
تا نبودم من بجیدر متصل — علم حق تا من نیجیت اتصال
همچو این تاریک رویان روی من — تیره بود و تار فام و بی صقال
چون بمن بر تافت نور علم او — روی دین را خالم اکنون نیست خال
شعر من بر علم من برهان است — جانفزا و پاک چون زلال

و منه رحمه الله

ای بسر برده خیر عمر طویل — همه بر قال و قیل کشتن قیل
خبر آری که این روایت کرد — جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
که پسر بود دو مر آدم را — همه قابیل و کهترش قابیل

نسخه بدل

ای خرد منه هم بر تر تنزیل
لعبه رای کو خواست کرد حراب
بوده انعیل را بده تفصیل
کو ندانی که پیش پر کیست
بردی بر طریق ملعون نیل
نیست تنزیل بوی عقل مکن
کار از زین جوشن پیاده بنیل
خشت کیخسرو بگلن پیاده بنیل
ور فزا نی تو بار غالب بنیل
نیست آگهی که بر بستر است ادیده
باحدیث شفه و آن حدیث دو نیل

یا چه کوئی سرای پیغمبر — جز به بیدانشی فروخت عقیل
بفکن از پشت خویش جهل و بدانگه — جهل ما را ست سخت زشت ثقیل
دل نهمت بلند و روشن کن — روی روشن چو دو قدح چو میل
چونیا موختی چه دانی کفت — چیز بر نامدت ز تهی رنبیل
کردی از بر قران پیش ادیب — نحو سعدان بخواند و صرف خلیل
وانکه تحال قال حدثنا — کفته صد هزار بر تقلیل
چه بکار آیدت چو ن مشکلها — آکهی نیستت کثیر و قلیل
تا نرفتی بحج نه حاجی — کر چه کردی سلب کنو نبیل
تن بعلم و عمل فرشته کن — نام چه صالح و چه سمعیل
تره و سر که هست مانت نیست — قامت کوتهت و حاطب طویل
آب و قندیل هست ما تو یک — روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید — زود بایدت حبت مینیل
از تو زایل نکشت علت جهل — چون طبیبت کرد عزرایل
با سبکسار کس مکن صحبت — تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل

۱۳۸

ای بسا پیر چون بنیک بمرد — کز نشست و محلت فرد آرد
ای بسا پیر چون بنیک بمرد — کز نشست و محلت فرد آرد
مایهٔ است و نخواهد بود — نیز چیزی از نیخ کاری نیخ
دود دوزخ نه پنبه آرد بیخ — نه ز دوزخ نه پنبه آرد بیخ
بوی جنت نیابد آنکه بخیل — بوی جنت نیابد آنکه بخیل
جز که در کار دین مکن تعجیل — جز که در کار دین مکن تعجیل
چون بود بر حرام دقوت نیست — چون بود بر حرام دقوت نیست
با بود بی بجا زبان بسیل — با بود بی بجا زبان بسیل
همه عمر م ترا — همه عمر م ترا
جز که دیو یعین بنیم دو کیل — جز که دیو یعین بنیم دو کیل
دود اجلال از دو بیخ راضی نیست — دود اجلال از دو بیخ راضی نیست

۱۳۸

بنکوئی جهود و ترسا را — بنکوئی جهود و ترسا را
توجه داری بدین و دین نفضیل — توجه داری بدین و دین نفضیل
بس زبانها که فصل فرقان است — بس زبانها که فصل فرقان است
بس چه فرقان ترا و چه انجیل — بس چه فرقان ترا و چه انجیل
ای غنوده و دین را طلبکمن — ای غنوده و دین را طلبکمن
انبیا آمدند از بهر دلت — انبیا آمدند از بهر دلت
سبیل ما مذر از بهر قصد کردن — سبیل ما مذر از بهر قصد کردن
خیز و خیر از زمین معدل بجوی — خیز و خیر از زمین معدل بجوی
سر که و روغن و چراغ و قدح — سر که و روغن و چراغ و قدح
بنکه بنکه بنکه بنکه بنکه — بنکه بنکه بنکه بنکه بنکه
سر که و روغن و چراغ و قدح — سر که و روغن و چراغ و قدح
بدل

بد بدل شد به نکیت از نکنی — مرکزیده خدایرا تبدیل
در جهان علم و دین بری پو نجا — حکمت و پند ماند از تو بدیل
شعر حکمت بدیل صحبت دار — پر ز معنی خوب و لفظ چو زیل

فی الحکمة و الموعظة

کنبد پیروزه کون بر مشاجد — چند بکشتت کرد این کره کل
علت جنبش چه بود از دو بقول — چیست در بقول اهل علم اوایل
کیست مر این قبه را محرک اول — چیست ازین کار کرد شعبده بجال
از پس بی فعلی آنکه فعل از و بود — از چه قبل از بکشت صانع و فاعل
جز که بحاجت بجنبد آنچه بجنبد — وین بشود بر عقول مبهم و مشکل
حال به بی فعل اکر بعقل بکردد — آن از بی حال بود محدث و زایل
هر که مر او را بدنیقام بکیری — کر چه سوارست عاجز آید و را جل
علت جنبش چه چیز حاجت نقصان — عاقل فاعل چه چیز مردم عاقل
ناقص محتاج را کمال که بخشد — جز که هر بینیاز و ساکن و کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم — بار درختان ز تخمهاست دلایل

۱۳۹

بنهی پنداشتی و غرور و خیال — بنهی پنداشتی و غرور و خیال
غافل ما هیت انشناختن خویش — غافل ما هیت انشناختن خویش
تا تو ندانی بحجی صحبت غافل — تا تو ندانی بحجی صحبت غافل
از پس دانش قدم نهاد نباید — از پس دانش قدم نهاد نباید
بار نشود پیش یکدرم بمنزل — بار نشود پیش یکدرم بمنزل

ای پسر مال در آزمایش مشتاب — ای پسر مال در آزمایش مشتاب
بر نفتد آنکه پیش مشتاب — بر نفتد آنکه پیش مشتاب
علت دل دو نکشت در دو دل — علت دل دو نکشت در دو دل
دل بنهادی بمثل از قبل مال — دل بنهادی بمثل از قبل مال
مال چیست از زمانه دزدیدن — مال چیست از زمانه دزدیدن
ای بسا دل که بر دم او چند — ای بسا دل که بر دم او چند
بخت بد آنکه خاریش در کل — بخت بد آنکه خاریش در کل

حرص مپندار و آب روی نگهدار | ستر قناعت بروی خویش فرو هل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین | علم نکوتر ز علم ساز حمایل
فتنهٔ این روزگار پر غشی و غل | زانکه نگشتست جانب بی غش و غل
سائل دانا نماند هیچکس امروز | سائل شاهند خلق سائل عامل
گر تو بسوی سؤال علم شتابی | پیش تو عامل ذلیل گردد و سایل
در ره دین پوی بر ستور شریعت | وز علما دان درین طریق منازل
گر تو ببری بجهد بادیهٔ جهل | آب ترا بس جواب و زاد مسائل
بر ره غولان نشسته اند حذر کن | باز نهاده دهانها چو حواصل
دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند | یکسره امروز حاکمند و معدل
هر یکی از بهر صید این ضعفا را | تیز چو تسییل کرده اند انامل
بنگر تان تا بچشم سرت ببینی | جایگه حق گرفته هیکل باطل
خامش و آهستگان بروز و لیکن | در می و مجلس بشب بسان جلاجل
هر که نوالش شراب و ساقی حورست | تکیه زده با موافقان متقابل
و امروز اینجا همی نیاید هرگز | عاجل نقدش دهد بنسیهٔ آجل

این باز

و من کلامه ایضا

این باز سیه پنبه نگر بی پر و چنگال | کاو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
بی آنکه سپیش تو خوش خوش برباید | گاهی زن و فرزند و گهی خان و گهی مال
چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را | جوینده چرایی تو بدندان و بچنگال
پر تو و بال تو جوانی و جمالست | وین باز نخواهد بجز این پر و جز این بال
که منظر و قد صنمی را شکند پشت | که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال
احوال دگر گردد ازو بر من و بر تو | همواره نخواهد شدن او را دگر احوال
بر پیر ازو پیر دغلست و مر او را | نه گردن و دستست و نه قیدست و نه اغلال
مانندهٔ ماریست که نیمش سپیدست | از سوی سر و زشت و سیاهست بدنبال
با مردم هشیار فصیح است اگر چند | گنگست سوی بیخرد و بی سخن و لال
روز و مه و سالش بکند پست از یراک | پابند بدو پست شده روز و مه و سال
ای خواجه ازین مار و زین یار حذر کن | زیرا که الف پشت ز اینهاست شده دال
بنگر که بدل کرد با مروز ترا دی | مر پار ترا پار هم او کرد با مسال
دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را | کاو کرد ترا عم و هم او کرد ترا خال

امثال قرآن گنج خدایست چگویی | از حد ثنا قال گشاده شود امثال
بر علم مثل معتمدان آل رسولند | راهت ننماید سوی آن علم جز این آل
قفلست مثل گر تو بپرسی ز کلیدش | بر علت جهلست ترا اکحل و قیفال
بر تست مثلهای قرآن تا نگذاریش | آسان نشود بر تو نه امثال نه اهوال
گویی که فقیه مشکل قرآن بگشادست | تکیه زده خیره بر آن خشک شده نال
کس بند خدایی بسگالش نگشاید | با بند خدایی مخج و بیهده مسگال
داد است نشان سوی طبیبی کت ازین درد | تدبیر وی آرد بسوی بهتری اقبال
گر جان تو بر کینه آن شهره طبیب است | شو درد و بلایی کش و همواره همی نال

و منه قدس سره

ای نام شنوده عاجل و آجل | بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل نبود مگر شتابنده | هرگز ندود ز جای خویش آجل
زین چرخ دونده گر بقا خواهی | در خورد تو نیست نیست این مشکل
جز کال مزن درین شتابنده | کت زود کند ز خویشتن زایل
کشتی است جهان چو رفت رفتی تو | ور می نروی ازو طمع مگسل

عدلست

و من اشعاره

عدلست مراد حق از آن هر کس | دلشاد شود چو گویی ای عادل
بس راست بدار قول و فعلت را | خیره منشین بیکسو از محمل
هرگز نکند گمان بزه بر تو | تو بر مگر
چون سرکه چکاند او بریشت بر | بر پاس تو بر جراحتش پلپل
با این سفر کرده نیکو روی | این مایه که هستی اندرین منزل
نومید مکن کسیل سائل را | بندیش ز روزگار آن سائل
بندیش ز تشنگان بدشت اندر | ای بر لب جوی خفته اندر ظل
تا عادل شوی باندیشه | هرگز که تنت بعدل شد فاعل
بد بر تن تو ز فعل خویش آید | بس خود تن خویش را مکن بسمل
کان هر دو فریشته بفعل خویش | آویخته مانده اند در بابل
از بی گنهان بدل مکش کینه | همچون ز کلنگ بی گنه طغرل
اندر دل خویش سوی من بنگر | هر کس سوی خویشتن بود مقبل
غلست مرا بدل درون از تو | گر هست ترا ز من بدل در غل
از پند مباش خامش ای حجت | هر چند که نیست پند را قابل

روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی — اگر امیر اجل از تو باز دارد اجل
وگر اجل با میر اجل بتیز رسد — چرا کنی تو بغا دست پیش او بغل
چرا که باز نگیری بطاعت خالق — بهر دو قول و عمل تا کنندت عفو زلل
بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانکه — طری و تازه شود تیره روی باغ بطل
حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو — برین سه کار بری گوی روز حشر بحل
چو گور دشت بسی رفته نشیب و فراز — چو عندلیب بسی گفته سرود و غزل
چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان — چرا کنون نکنی تو بدل بزهد غزل
هزار شکر خداوند را که خرسند است — دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقبل
اگرچه زهد مناقب جمال یافت بمن — مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
شرف همی بحمل یابد آفتاب ار چند — نیافتست خطر جز که از آفتاب حمل
بزهد و طاعت باید عمارت و نزهت — دل معطل مانده شده خراب و طلل
سبک بسوی در طاعت خدای درآی — اگرچه از بزه بر تو گرانشده است ثقل
اگرچه غرقه از فضل او نمیدمباش — بعلم کوش و زین غرق جهل بیرون جل
بسوخته بر سر که نمک مکن که ترا — گلاب شاید و کافور سازد و صندل

سیاه شد شب دنیا و کاروان گشتست — نگر کت استر جاهل نکوبد ابسمل
یکیست مشعله باید یکی دلیل براه — دلیل خویش یکی گیر و زخرد مشعل
ز جهل بر وحلی گر بعلم دین نرسی — خدای عز و جل دست گیردت ز وحل
بگوش در سخن حجب ای پسر عسلست — جز از سخن نخورد کس براه گوش عسل

فی النصیحة و العبرة

گسستم ز دنیای جافی امل — ترا باد بند و گشای و عمل
غزال و غزل هر دو آن مر ترا — نجویم غزال و نگویم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد — فراخی امید و درازی امل
زمانی بکردار مست اشتری — مرا بست و بسپرد زیر سبل
بسی دیدم اعزاز و اجلالها — ز خواجه جلیل و امیر اجل
ولیکن ندارد مرا هیچ سود — امیر اجل چون بیابد اجل
اگر عاریت باز خواهد زما — زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنانکه آمدی رفت باید همی — بتقدیر ایزد تعالی و جل
تهی رفت خواهی چنانکه آمدی — بماند همی مال و ملک و ثقل

بمکر جهان سجده کردند خلق — همی پیش ازین پیش لات و هبل
حدیث هبل سوی دانا نبود — شگفتی تر از کار حرب جمل
وزین قوم گر فتنگی مانده اند — هنوز اندر آن زشت و تیره دخل
چگونه برد حمله بر شیر میش — کسی این ندیده است از اهل ملل
تو ای بیخرد گر نه دیوانه — مر آن میش را چون شدستی حمل
بخونابه شویی همی کار خویش — سزای تو جاهل بدان مغتسل
ترا علت جهل کالفته کرد — کزین صعبتر نیست چیز از علل
نه بینی که عرضه کند علتت — همی جان مسکینت را بر وحل

ومن افکار ابکاره

حاجیان آمدند با تعظیم — شاکر از رحمت خدای رحیم
آمده سوی مکه از عرفات — زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و عمره کرده تمام — بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال — پای کردم برون ز حد کلیم
مر مرا در میان قافله بود — دوستی مخلص و عزیز و کریم

از خود انداختی برون گیسو — همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو میگشتی — گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی — قتل و قربان نفس دون و لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو — مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین — خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف — که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان — یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی — از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین — شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز — مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خود را — همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هرچه گفتی تو — من ندانسته ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج — نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز — محنت بادیه خریده بسیم

هر کار و قرین تست نه پندار تو مکر | کردارهای ناخوش و کفتارهای خام
کفتارهات من تمامی شنوده ام | زیرا که من زبان تو دانم همه تمام
بیزارم از تو و همه یارانت مر مرا | تا حشر با شما نه علیک است و نه سلام
در کار خویش عاجز و درمانده تیم | فضل مرا بجمله مقرند خاص و عام
لیکن مرا بکرسنکی صبر خوشتر است | بر یافتن ز دست فرومایکان طعام
با آب روی تشنه بجانی از آب جوی | به چون ز بهر آب زنی با خران لطام
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی | کر مر ترا ست مملکت از چاشتا تا شام
آزاده و کریم بباید ز لئیم | چون دامن قبات نپوشانی از لئام
یا میر با جنس که رنجه کند ترا | پوشیده نرم نرم چو مر کام را زکام
جز رنج کی ز هکر زچه مینی تو از جنس | جز رنج کی چه دید هکر زاز کام کام
بد خوشه ای و خوی بدی بار بد چنانکه | شخر خمیده کشت چو خمیده شد نیام
کر شرمت است از آنکه بی ناکسی روی | پرهیز کن ز ناکس با او مکش دبام
شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین | منشین بر اسب غدر طمع را مده لگام
در نامه طمع نه بشسته است دست دهر | زاول مکر که ذل و سر انجام وای تام

ای پیر خفته نامه مرا با تو کار نیست | بیدار کو کسی که ترا خفته خواب خوش
با کار کرده کار های تو دارد ست دهر | با من بهر چه کرد که مرا نا تو کار نیست
فتوح رازق ام و همی دانم این سخن | هنگام سام و دولت کاوس و فر جم
بی حکمی و دوراندیشی و بی حق ناشناسی | بر من ز دشمنان تو بسیار بر ستم
از تو بکر خست نخواهم نشان و نام | وز تو نخواهم نه درم و نه درم
پیر آن بهم که کنم اکنون بر تو ستم | زین چاه زشت و ژرف بدین پر خطر دژم
سوی بهشت عدن یکی زود بان شتم | بگذار این رضا و قضا و کرم بهم
ای بر سر دوراهه نشسته بدین رباط | ای بر سر دوراهه نشسته بدین رباط

از تو بخواب و خورد و بچیدن نیازمند | از تو بکار و رنج و بکوشیدن نیازمند
از طاعت تمام تر شود ای پیر نارسا | از بندگی تمام تر آید کسی کزام
انچان نامه مر ترا انجام سر کشی | ایزد بپیش مر ترا انجام سر کشی
ور کار کرده کار های جهان جمله بازدید | جایی مقام نیست جز اندر بهشت عدن
دست از جهان بشوی و بفرمان کار کن | کز بهر این بفرمان کار کرد مرد
کفتا که کرده کار های تو دارد ست دهر | با من بهر چه کرد که مرا نا تو کار نیست

پیری و سستی آمد و کشیتم خفت خیز | زین پیشتر نساخت کسی مرک را عام
فرجام کار خویش نکه کن چو عاقلان | فرجام جوی روی ندارد بر دو جام
ذر کشت روز کار مشو شکدل ار چرخ | بر یک نهاد ماند نخواهد همی بدام

و منه ایضا

اکر کار بودست در قبضه قلم | چرا خورد باید به پهود غم
وکر نایدار تو نه نیک و نه بد | روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محالست اکر بت پرست | بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکار زی تو خدایست اکر | نشد حکم کرده نه پیش و نه کم
کتاب و پیمبر چه بایست اکر | بدست تو اوکرد بر من ستم
وکر جمله حشت از تو حدایست | برینراه پس چون کذاری قدم
نکه کن که چون مذهب صابیه | پر از باد و دست و پر پیچ و خم
مرو از پس این رمه بی شبان | زهرهای هایی چو اشتر مرم
مخور خام کاتش نه دور است سخت | بخاکستر اندر بخیره مدم
سخن را میزان دانش بسنج | که کفتار بی علم باد است و دم

پیری

فردا به دیوان پرسیدن جم | فردا بکفتار زبانکو همی
بر دان آرد فردوسی از نفس | کر کار زشت است کفتار زشت
الم چون زبانی بدین جرز جز | چو از من نخواهی که پاسخ دهم
اکر آرزوت است کفتار کان | نباید ترا پیشکاران نشست
بدادوده پیش چو ای خشمکین | بدین دو قوی اندرشتن مشتم

از آغاز بودش بداد آورد — خدای انچمانرا بدید از عدم
اگر داد کردست بستل ابد — خدایست مانندگان لاجرم
اگر داد و بیداد دادور شوند — بود داد تریاق بیداد تم
ندانی همی حبتن از داد تیغ — از براحریصی چنین بردرم
بمردی و نیروی بازو مبار — که نارش بعلست و فهشد لگرم
شنیدی که بازور بازوی پیل — رهی بود کادمس رازو ستم
به دین جوی عزمت مرد خرد — بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر انکه تاروز حشر — بد و مفخر شد عرب بر عجم
خبس ست و بی قدر و بی دین اگر — فریدون شش خالست جمشید عم
زپیدین مکن خیره دانش طمع — که دین شهر بارست و دانش حشم
دهن خشک ماند بگاه نظر — اگر درد دانش نرود زدم
درم میشت آید چو دین یافتی — ازیرا که بنده ست دین را درم
گرازدین و دانش چرا بایدت — سوی معدن دین و دانش بچم
سوی ترجمان کتاب خدای — ایام الانام و فخر الامم

ولد رحمه الله

دلست جهان برتوای سپردام — زین دام ندارد خبر و دود دام
در دام بدانه مباش مشغول — دانه توچه چیزست خبرمی دحام
خود خواره شد ستی چو مرغ لیکن — ناچار پشیمانی نو بفرجام
امید چه داری که کام یابی — در دام کسی کام یابد انجام
کامی ستی اگر یابدی ولیکن — کامیکه نیابد نباشدان کام
زین قد چو تیر و الف چه لافی — کاین زود شود چون کمان و چنبر لام
جان و ام خدایست در تن تو — یکروز ز تو باز خواهد این وام
گر بازدهی کام او بخوشی — ورنی بستاند به کام و ناکام
اندر طلب دام تاز یانست — همواره چنین سال و ماه و ایام
چون بابدرت حیاشت خورد و کیتی — ناچار خورد با تو ای سپهرم شام
خوشست جهان ازره چشیدن — چون شکر و چون شیر و مغز بادام
لیکن بهوی مرد خرد خویشهاش — زهرست چون فرو شد از کام
کیتی چو دو در خانه ایست اورا — آغاز یکی در د کر سرانجام

ای عباس ملکا فرزند و یاحاکران دفترم
بهرام که گورازندی فرزندان و نبیرگانم
زنهار چو اندرین سرای فانی

ومن قصایده

این غاشیه کش کشته پیش غالب ... این بسته میانک به پیش بطام
زی عام چو تو مال و ملک دهی ... خواهی علو باش و خواه حجام
این دیو سرشت را مدار مردم ... کز هیچ بدانی لطف زو شنام
کردم شد ندانم خران تبار را ... باری تو اگر خرنه مشورام
دانی که محالست اگر بمانم ... ارواح چنین در سرای اجسام
یکیک چو برون میشوند از انجا ... این کار بآخر رسد سرانجام
دانی که چو انجای نیست جایی است ... روحی که مجرد شد است از اندام
آنگاه بیابند داد هر کس ... مظلوم بگیرد ز کلوی ظلام
آنروز ببابد ستمگر از را ... داد ضعفا داد و داد ایتام
غایب نشد است آنچه از اول کار ... تا آخر چیزی ز علم علام
هرگز نه پسندد در خلق پسند ... انکه این فلک او آفرید و اجرام
انحکم درین کار گردیده است ... با انکه رسول آمده است و پیغام
لکن بکند حکم عادل عدل ... تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بدو نیک میتوسیند ... پیکار نمانده است نامه اقلام

یکی زما چو کلست و یکی چو خار بطبع ... اگرچه یکسره جمله بستان کلزاریم
سخن بعلم بگوئیم تا زباک دگر ... جدا شویم که ما هر دو اهل کهساریم
سخن پدید کند گر من و تو مردم نیست ... که پس سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدائی جهانرا مثل چو بستانیست ... که ما بجمله بدین بوستان در اشجاریم
بیای تا من و تو هر دو ایدرخت خدائی ... زبار خویش یکی چاشنی فرو بایم
بلجاج و مشغله ما غاز تا سخن گوئیم ... که ما ز مشغله تو زخانه آواریم
اگر تو بی بخرد ناصبی مسلمانی ... ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم
محمد و علی از خلق بهتر ند چه بود ... که از فلان و فلانشان بزرگتر داریم
خزینه دار خدایند و سرها ز خدائی ... همی بما برسانند کاهل اسراریم
بغار سنگین در نه بغار دین اندر ... رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم
ز علم بهره ما کند مست و بهر تو کاه ... گمان مبر که چو تو ما ستور و گه خواریم
بخمر تن چو تو خر مست گشته شاید ... که خویشتن بکشیم از تو تا که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی ... به بهشتی و همان روز و شب به تیاریم
چو آگهیم که مستی و بیخرد مارا ... اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم

۱۰ اگر بگمرهه نائب بروز نایابم ... خرد چرا که نگوید که با امام خدا
خرد تو نوحسن زکا چون دهم ... همان بفضل خرد بندگان چنانیم
اگر بفضل خرد دیو خان خدائیم ... خرد که بر آن پاک سور سالاریم
چو دیو زان ما ز طلسم جوان ... خرد که بر آن پاک سور سالاریم

بخون ناحق ما را چرا بمیراند | خدای اگر سوی او خونی و ستمکاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم | نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم
وگر بخواست وی آید همی گناه از ما | نه‌ایم عاصی بل نیک و خوب کرداریم
اگر مر این گره سخت را تو بگشایی | حقت بجان و بدل بنده وار بگذاریم
وگر تو کرد چنین کارها نخواهی گشت | میاور از بر ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری | نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را | به پیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را | برآوریم بچرخ و بزر بنگاریم
مبارزان سپاه شریعتیم و قران | از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم
بنزد مردم بیمار ما خوشست شکر | شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم
یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما | چو مار و مور چه بسیار و ما نه بسیاریم
سپه نباشد پانصد ستور بر یک مرد | روا بود که شما را سپاه نشماریم

فی الموعظة

بسی رفتم پس آن اندرین پیروزه گون پیکم | کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو را کم

شرف

شرف در علم و فضلست ای پسر عالم شود فاضل | بعلم آور نسب ما ور چو بی علمان سوی بلعم
نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد | نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
ز راه شخص مانندست نادان مرد با دانا | چنانکه از دور جمع سور مانندست با ماتم
به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت فرمودم | ز ترک و روم و روس و هند و سند و گیلی و دیلم
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد | یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
اگر دانش بیلفنجی بفضل تو شرف یابد | پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا | چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم
شریعت کان دانش گشت و قرآن چشمهٔ حکمت | یکی مر زر دین را که یکی مر آب دین را یم
مکان علم فرقانست و جان جان تو علمست | ازین جان دو یم یکدم بجان اولت بردم
دگر با سر شبان جز سخته و پخته مگو از بر | ولیکن بار مه هر گونه کاید همی بر چم
سخن با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو | کناره کرد بایدت ای پسر زین بی کناره رم
سخن چون تار تو زی خوب با رنگ و لطیف آور | سخن چون تار باید تا برون آیی ز بار غم
ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر | تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی | چو فردا این سخن گویان برون آیند زین بیکم

کهربایی همی از حجت اندر طبع خوانند | اگر هرگز کهربا یابد بشعر اندر کسی مدغم

ومنه ایضا

گر مستمند با دل غمگینم | خیره مکن ملامت چندینم
زیراک تا بصبح شب دوشین | بیدار داشت با دل دوشینم
حیران و دل شکسته چنین امروز | از رنج در تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین | اندر فراق زلفک مشکینم
یا زانده و غم الفی سیمین | ایدون چنین چو نونی زرینم
نسرین زنخ صنم چه کنم اکنون | کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم
بل روز و شب بقولی پوسیده | پندی همی دهند بهر چینم
آیین این دو مرغ درین گنبد | پریدن و شتاب همی بینم
پس من بزیر پر دو مرغ اندر | ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفرساید | فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم | پر گرد ازین شدست ریاحینم
از دیدن دگر دگر آئینش | دیگر شدست یکسره آئینم

از جور

از جور باز بنده شود پیشم | آن بیوفا زمانهٔ پیشینم
مجلس بعز دولت او فردا | جز در کنار حور انگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی | لاله سماک و نرگس پروینم
منکر بدانکه در درجهٔ یمکان | محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت از اول ازین دیوان | نوح رسول من نه نخستینم
فخرم بس انکه در ره دین حق | بر مذهب امام میانینم
بر حب آل احمد شاید گر | لعنت همیکنند ملاعینم
گر اهل آفرین نیمی هرگز | جهال چون کنندی نفرینم
از جان پاک رفته بعلیین | وز جسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر ز جسم بزندانم | کز علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر برجعت باز آید | عشری کمان بریش ز عشرینم
بازیست پیش حکمت یونانم | زیراک ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثل مگسی گردد | نگذشت یارد از در غزنینم
چون من سخن بشاهین سنجم | آفاق وانفسند موازینم

نه باک داشتم که همی عمر شد بباد — نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم
وقت خزان بیاد و زان شد دلم کباب — وقت بهار شاد و بسبزه کیا شدم
وین آسیا دوان و در او من نشسته پست — ایدون سپهر سار درین آسیا شدم
پند اشتم که دهر چرا گاه من شد است — تا خود ستور وار مر او را چرا شدم
گر جور کرد باز دگر باره سوی او — میخواره وار از پس پیمانها شدم
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش — که خوب حال و باز کهی مینوا شدم
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت — یکچند با ثنا بدر پادشا شدم
کشتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر — چون بنگریستم زعنا در بلا شدم
صد بندگی شاه ببایست کردنم — از بهر یک امید که از وی وفا شدم
جز رنج و درد چیز نباشد بجام صلم — زانکس که سوی او بامید شفا شدم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم — زی اهل طیلسان و عمامه ردا شدم
کشتم که راه دین نمائید مرا — زیرا که زاهل دینی دل پر جفا شدم
کشتند شاد باش که رستی ز جور دهر — ناشاد گشت جانم و اندر دغا شدم
کشتم چو ناشان علما بود و کار جور — کز دست فقر و جهل چو ایشان ها شدم

کرکشتم از رسول علی خلق را وصی است — سوی شما ثنای مصطفی چرا شدم
ور کشتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است — چون زی شما ثنای خدا و هجا شدم
چیزم همیکنید بدانچم بدوست فخر — فخرم بدانکه شیعت اهل عبا شدم
از بهر دین زخانه برانند مر مرا — تا با رسول حق بهجرت سوا شدم
معروف تا پدید سها بود بر فلک — من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آنخدای را که بمکان فضل او — برجان و مال شیعت فرمانروا شدم
تا میر مومنان جهان مرحبا کشت — نزدیک مومنان زور مرحبا شدم
نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام — زان پس نه نیز هیچ پیرا دو تا شدم
احرار روزگار رضا جوی من شدند — چون برگزیده علی المرتضی شدم
احمد لوای خویش علی را سپرده بود — من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم

فی النصیحة والعبرة

از بهر چه این کبود طارم — پر گرد شد است باز و مغتم
زیرا که در او خزان بزرآب — بر دشت شبست سبز مویم
کشت آب پر از نم و کدر صاف — کر کشت هوای صاف پر نم

این درخور عذر و خواندن حد — وان ازدر عذر و راندن دم
در قول یکی چو نیش تیر است — در جان یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خوست — وآن خوش و عزیز همچو زمزم
سپار مکوی هرچه بایی — با خار مدار کار دامن
ناکشته سخن چنوی مردست — خوش نیست چو مکر که در فرم
بگسل طمع از وفای جاهل — هرچند که پیشش مقدّم
زیراک اگر چو ابر برشد — از دود دسیه نیاید نم
مردم مشمار بی وفا را — هرچند نسب برد بآدم
زیراک ز شاخ رست خرما — با خار نیامدند چون هم
خارست ز فعل زشت خود خوار — خرما ز خوشی چو دست مکرم
کس همچو مسیح نیست هرچند — مادرش بود نبام مریم
واندر شرف رسول کی بود — همسایه و یار او چو بن عم
وز عذر حذر کن و مبازار — کس را بنهان چو مار مرقم
کردار مدار خار و سوزن — کفشار و حریر و خرّ و ملحم

ای فرد و عدو ی خود و بیرون — از جان رسول هش مانم
ای نور لطیف ابن مجسم — از زین جهت بجان شیطان
ای ز عذر خذر کن و مبازار — وان از در عذر و راندن دم
زیراک بروز کار پیری — جز شکر تو نیست غمگسارم
جز کشف شعر زهد و طاعت — صد شکر ترا که نیست کارم
توفیق دهم در آنکه در دل — جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی — دانی که چکونه دلفکارم
دانی که چکونه من همیکان — تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره عزیز و شاد و من زانکه — می می نخورم نرشد و خوارم
از بیم سپاه بوحنیفه — بیچاره و مانده در حصارم
زیراک بدوستی رسولت — زی لشکر او گناه کارم
در دوستی رسول دانش — بر محنت پای می فشارم
تو داد دهی بروز محشر — زین یک رمه گاو بی فسارم
با این رمه ستور کمره — هرگز مذدم نه من خمارم
هرچند بخوب و خوش سخنها — خرمای عزیز و خوشگوارم
زی عامه چو خاک خارم ابراک — در دیده کور عامه خارم
زین یک مه کرک و خرس کمره — یارب تو است زینهارم

گر موم شوی تو روغنم من | در سرکه شوی منت شخارم
با غدر ندارم آشنایی | بل جرم بغدر در گذارم
پاکست ز فحشها زبانم | همچون ز حرامها ازارم
ناید سر مکر در کنارم | نه دوغ دروغ در تغارم
لافی نزدم بدین فضائل | زیراک بفضل خود مشارم
بل من بنمایش ره خویش | حق فضلا همیگذارم
زیراک جهان چو این و آنرا | یکچند گرفته بد شکارم
من خفته بجهل و او همی پرد | با نار گرفته در کنارم
که وعده بباغ مهرگان داد | که بار بدشت نوبهارم
رویم بگل و بمشک بنگاشت | چون دید که فتنه نگارم
امروز همی ضعیف بینی | این قامت خفته نزارم
انروز کرم بدید بی تو | پنداشتئی که من چنارم
اینچرخ همیکشاند خوش خوش | چون اشتر سوی خود مهارم
انروز قوی و شاد بودم | امروز ضعیف و سوگوارم

وامروز بمن کند همی فخر | هم اهل زمین و هم تبارم
آنکه بمثل سفال بودم | واکنون بیقین زر عیارم
برخیز بیا ز ما ارایدو نکه | بر قول نداری استوارم
وین شعر ز پیش آزمایش | برخوان و بدار یادگارم

ومنه ایضا

ای شسته سر و تن بآب زمزم | حج کرده چو مردان و گشته بی غم
افزون ز چهل سال جهد کردی | دادی کم و خود نستدی کم
بسیار بدین و بدآن بحیلت | گر باس ندادی بنرخ میرم
تا پاک شد اکنون ز تو گناهان | مندیش بدانکی کنون ز عالم
افسوس نیاید کاری ترا ازین کار | بر خویشتن این کارها مفرحم
از درد چگونه شود آنکس | کز سرکه نهاد و ز شخار مرهم
کم نیک پیمانه و ترازو | هرگز نشود پاک از آب زمزم
بر خویشتن ار تو میپوشی آنرا | آن نیست بجز سوی خدای مبهم
از باد فراز آمد و بدم شد | از مال حرای چه باد و چه دم

ای فلک جان من از تو بفغان آمده
داشت دو من زندان خانه تو شدم
گرنشدم حاشی و پیدل چرا
مانده بچاه اندرچون پر شدم
چونکه درین چاه چو ماران بیاد
داده بتر در طلب پرورشم
نیست جز آن داده دل آتشین

ز تو ترا این بره و رزو شم
دشمن من چاهی و من بره ایم در دمن
جامه بدرند از حسد و خود بکنم
جامه کش من بدرد عمد و خود بکنم
وای بر این دشمن بد خوی من
زو بفغان آمده فریاد من

شو دست بدو در زن و جدا شو
زین کمراه کرگ شبان رم

علمت مجسّم ندید هرگز
کس علم بعالم جز او مجسّم

آید بدلم گر خدای این است
بر حکمت لقمن و ملکت جم

مهمان و جری خوار قصر او بند
با قیصر و خان امیر دیلم

در حشر مکرّم کسی بود کاو
کشتست باکرام مکرم

بر خلق مقدّم شد او بحکمت
با حکمت نیکو بود مقدّم

ای دهر همه پشت فلک آوردی
این خلق صفر جمله داو محرّم

زو یافت جهان قدر و قیمت پراک
او شهره نگین است و دهر خاتم

او داد مرا بر رمه شبانی
زین می بروم بار مه دمادم

ای تشنه ترا من رهی نمودم
گر مست نه سخت زی بسایم

گر تو پسندیای ز من نصیحت
از چاه برآیی بچرخ اعظم

دله برّد امه مضجعه

ایعجب ار دشمن من خود منم
خیره کله چونکنم از دشمنم

دشمن من این تن بدمهرم است
کرده کره دامن برد امنم

پیشرو خلق پس از مصطفی
کز پس او فخر بود بر رهش

بو الحسن آن معدن احسان کراو
دل بسخن کشته بست آبتم

کرت بسیم و زر دین حاجتست
بر سر هر دو من از و خازنم

عالم و افلاک نیرزد همی
بی سخن او پسکی ارزنم

آتشم از آهن و رویی دگر
آب شوی آب ترا آهنم

روزن علمست زبانم بلی
خیز و بنه کوش بر این روزنم

پخ سفاهت زدل توبه بند
برکنم و حکمت بپرا کنم

وز سر جاهت بسخن تاج فخر
پیش خرد مند بپای افکنم

مردزی گر نه چنین مائیم
ور نه چنینم بکعبشم زنم

شاد شدی چون بشنیدی که آز
ویرانشد گوشهٔ از مسکنم

شادیت اندوه شود امسال گر
بر کندی بر در و بر برزنم

نیستم آن من که سلاح فلک
کار کند بر زره و جوشنم

چرخ مرا بنده بود چون ازو
ابر دادار بود ضامنم

شاد من از دین و هدی گشته ایم
پس که تواند که کند غمگنم

شصت و دو سالست کو کوبد همی — روز و شبان در فلکی تاکی
چشم همیدارم همواره تا — کی بودار کوفتش رستخم
نافه‌ٔ نابی بدهد مشک بوی — فضل از اینست زفر شوم

ایضا منه

ای چو خلق و چه جهانست ای کریم — کز تو کس را می نه بینم شرم و بیم
راست کردند ای خجران سوگند تو — پر کنی زنها کنون پشک حجیم
وآن بهشتی با فراخی آسمان — نیست آن را زهر اینها ابر و خیم
زانکه زینها خود تهی ماند بهشت — ورنه تنگی نیست نیم از چشم میم
بر شب بی طاعتی فتنه است خلق — کس نجوید ز صبح دین نسیم
کس نمیخرد در حق و سپهبد — روی زی غلیمن نهاوندو حمیم
از در مهلت نبندد نها و لیک — تو خدایا هم کریمی هم حکیم
ابر حیم از تست قوت بر خذر — مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نکویم تو قدیم و محدثی — کافریده تست محدث با قدیم
زاده و زاینده چون کوبد کسیت — هر دو بنده‌ٔ تست زاینده و عقیم

مبردی همواره کویی ایدرم — مار میگیری که این ماهی است نیم
چشم داری ماه را تا نو شود — تا بیابی از پنجی سیم نیم
مرگ را میجویی و آگه نه‌ٔ — من چنین باد ان ندیدم اگریم
سال سی خشکی کنون بیدار شو — گر نخفتی خواب اصحاب الرقیم
بر تنت دانست حانت کرچه دیر — باز باید داد وام ای بد عتیم
جور بر یتیم خود مکن — ای ستمکر بر تن بیوه یتیم
زانمقام اندیش کانجا همهند — بار عیت هم امیر و هم زعیم
از کدا دانست حجت این پندم — از امام خلق عالم بو تمیم

ومنه نور الله مرقده

پانزده سال بر آمد که بیکانم — چون و از بهر چه زیرا که نزادانم
بد و نیکم من از برا که تن و جانم — عقل سرگشته و تن بسته و حیرانم
چه عجب گر ندهد دیو مرا کردن — مر نرش چون نکنم من نه سلیمانم
مر مرا آنها دادند که سلمان را — نیستم من چو سلیمان کیجو سلمانم
همچو خورشید منور سخنم پیدا است — که نفر سوده تن از چشم تو پنهانم

چون بیندیشم کز بهر چرا بستست | اندرین کالبد ساخته یزدانم
دی بدشت از سر چون گوی همی گشتم | در جفای فلک امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیباچهٔ تو بودم | چونکه امروز چو خفاء نه خلقانم
زین پسم باز کجا برد همی خواهد | چون برون آرد ازینخانهٔ ویرانم
اندرینخانه ستم کردم و خوش خوردم | چون ستوران که تو گفتی نه انسانم
چون نترسم که چو جایی بروم دیگر | بندی خویش بیاویزم و درمانم
گر بدندان بجهان خیره درآویزم | نهلندم بپرند از بن دندانم
خیزم اکنون چو ازین راز شوم آگه | گرد کردار بدار خامه بیفشانم
پیشتر زانکه ازینخانه بخوانندم | نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
هرچه دانم که برهنه شود آن فردا | خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم
بد من نیکی گردد چو کنم توبه | که چنین کرد ایزد وعده بفرقانم
بکنم هرچه بدانم که در او خیر است | نکنم آنچه ندانم که نمیدانم
حق هر کس بکم آزاری بگذارم | که مسلمانی اینست مسلمانم
نروم جز ز پس پیش رحمان | گر درستست که من بندهٔ رحمانم

نه بجز پیش خدای از بنه برهانم | نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم
حجتم روشن از آنست که من بر خلق | حجت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکشم دست همی تا او | نکند در قفس خویش بزندانم
تخته کشتی نوحم بخراسان در | لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند | سر بزانو بر مانده چنین زانم
ای سرمایهٔ هر نصرت مستنصر | من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم
عدل و احسان تو طوقست درین گردن | غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم
کس بمیزان خرد نیست مرا با سنگ | چون گرانست باحسان تو میزانم
من ببستان بهشت اندرم از فضلت | حکمت تست در او میوهٔ ریحانم
تو نبیره پسر موسی و هارونی | زین قبل من عدوی لشکر هامانم
همچو بر نور دل تو ز عور و اعیب | من بیچاره ز عصیان تو عریانم
دفترم پر ز مدیح تو و جد تست | که من از عدل و ز احسان تو حسانم

و من اشعاره

از من برمید غمگسارم | چون دید ضعیف و خاکسارم

تیمار ندارم از زمانه — آسانش همی فروگذارم
تا روی بسوی من نیارد — من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندهم — بر آرزوی مهی مهارم
زین پاک شدست و بیخیانت — هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن — تا بر تن خویش کامکارم
نه منت هیچ ناسزایی — مالیده کند بزیر بارم
بر اسب معانی و معالی — در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان — گمراه شوند در غبارم
چشم حکما بخار مشکل — در چند و چرا و چون بخارم
بر سیرت آل مصطفی ام — انیست قوی‌تر افتخارم
نزدیک خران خلق از یراک — همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه کوشی — چندین بجفا و کارزارم
تو چاکر مرد باد دانی — من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجیت نبود تا گمانت — آن بود که من چو تو حمارم

اشعار بپارسی و تازی — برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گویی — من با تو بدین خلاف نارم
شش بود رسول نیز مرسل — بندیش نکو در اعتذارم
از پنج چو بهتر است ششم — بهتر ز سه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر — با تست بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم تو عفو کن — این یک گنه بزرگوارم
من رانده ز خانمان بدینم — زینست عدو دو صد هزارم

و من غرر افکاره

من چو نادانان بر درد جوانی نبوم — که درین درد نه من باز پسینم نه توم
پیری ای خواجه یکی خانهٔ تنگست که من — در او را نه همی یابم هر سو که دوم
بل یکی جا در سرمست که تا یافتمش — نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
گر برآمدم زین چاه چه باکست که من — شصت و دو سال برآمد که درین ژرف کوم
بر سرم گیتی چون گشت و برآوردم خوید — بی گمان بدرود اکنونش که شد زرد جوم
چو همی بدرود این سفله جهان کشتهٔ خویش — بی گمان هر چه که من نیز بکارم دروم

ور پس آنکه منادیت شنودم رو است | که نه بیهوشم و بانگ عدوت چون شنوم
دستها در رسن آل رسولت زده‌ام | جز بدیشان و بدو و بتو من کی گروم
چون مرا دست بدان شاخ مبارک چو رسید | برکشیدند ببالا چو درخت کدوم
بجوانی چو نشد باز مرا چشم خرد | شاید ار هرگز بر روز جوانی نبوم
گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند | در خور لعنت و نفرین و سزای تقوم
جامهٔ دین مرا تار نماندی و نه پود | گر نکردی بزمین دست الهی رفوم
چون بخار و خور من بر نم رحمت بخلید | بارور شد به نم رحمت آن خار خورم
جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول | تا بوم هرگز یکروز نخواهم بوم

و منه رحمه الله

اگر بر تن خویش سالار و میرم | سلامت همی چون کنی خیره خیرم
چه قدرت رود بر تن منت از آن پس | که همچون تو من بندهٔ این چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی | چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم
چو من پادشای تن خویش گشتم | اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهر | مرا علم و دین است تاج و سریرم

زگردون

و من کلامه ایضا

زگردون چو بر نامهٔ من بتابد | ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاک فرزند آزادگانم | نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب مر خویشتن را | که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که جهال امت | بدانند دشمن قلیل و کثیرم
وز آن گشت تیره دل مرد دانا | کز ویست روشن بجان در ضمیرم
ز من سیر گشتند و نشگفت از یرا | سگ از سر سراست من از نره شیرم
از یرا نظیرم همی کس نیاید | که بر رای آن راهبر بی نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران | مرا زین قبل با فغان و نفیرم
چگونه به پیش من آید ضعیفی | که از سنگ او ننگ آید خمیرم
ور امروز او هست بهتر عزیزم | وگر او سموم است من زمهریرم
نه آگه ای مانده در چاه تاری | که بر آسمانست در دین مسیرم
نه بس فخرم آنکه از امام زمانه | سوی عاقلان خراسان سفیرم
چو من پرنیان دست خاطر گشایم | خردمند گردن نهد تا گزیرم
چو تیر سخن را نهم پر حجت | نشانه شود ناصبی پیش تیرم

گر شدم غرّه بدنیا لاجرم | هر جفایی را که بینم در خورم
گر ترا دنیا همی خواند بزرق | من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با من که با تو کرد راست | پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من برخوان که من | مر ترا زین چرخ جای محضرم
ای مسلمانان بدنیا مگروید | من شما را زو گوای حاضرم
با شما گر عهد بست ابلیس او | گر وفا یابید ازو من کافرم
اینجهان بود ای پسر عمری دراز | هر سویی یار و رفیق و رهبرم
رفته‌ام با او بتاریکی بسی | تا تو گفتی دیگر اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا | من ره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان با من همی خنجر کشید | علم و توحید است با او خنجرم
نیز ازین عالم نباشد بر حذر | گر جلالش بر فلک سوده سرم
افسر عالم امام روزگار | حیدر کرّار باشد بر سرم
فرّ او بر نور کرد اشعار من | گرت باید بنگر اینک دفترم
ای خردمندی که نامم نشنوی | زین خران گر هوشیاری نشمرم

گر ترا گردن نهم از بهر مال | بس خطا کرد است لابد مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر | چون شوی غرّه که شخص لاغرم
برتر از گردون گردانم بقدر | گرچه یکچندی بدین چاه اندرم
شخص جانم را بسان منظریست | تا ازین منظر بگردون بر پرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر | رفته گیر و مانده اینجا منظرم
منبر جانست شخصم گوش دار | بند من اکنون که من بر منبرم

فی الموعظة

اگر با خرد جفت و اندر خوریم | غم خور چو خر چند و تا کی خوریم
سزد گر خری دور باشیم از آنکه | خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همی گشت خاکی چرد | چرا ما نه از کشت باقی چریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور | اگر همچو ایشان خوریم و مریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی | که ما سر بسر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت برآریم پر | ازینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پرد جان ما | گر او را بخورهای دین پروریم

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Nsir-i Khusraw1004-ca. 1088.

Title:
Dvn-i Nsir-i Khusraw

Date:
1280 [1864]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23228

File Description:
Part 2

A. G. Ellis
17. 1. 01.

بسم الله الرحمن الرحیم

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوالش نسبا و حسبا بنگارش رساله که خود در وقایع
احوال خود نوشته است اکتفا میرود صورت رساله این است چنین گوید
کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد ابن علی بن
موسی الرضا علیه السلم که در ریعان عمر مشعوف بودم بتحصیل علوم و کمالات
تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سر تنزیلات سماوی که نازل گردیده است بر
پیغمبر ما صلی الله علیه و آله در سن نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال دیگر
بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول بودم و سه سال دیگر به تتبع نجوم
و هیات و رمل اقلیدس و مجسطی نمودم و از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر
اوقات بعلم فقه و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع
کبیر و سیر کبیر را که تصنیف کرده است امام اعلم و زکی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلیات

و اختلاف

و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بجاهی
خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن زمان مرا تعلقی نزد پسر پادشاه رسیده
بود و تسخیر او کرده بودم بنوعیکه در هیچ وقت از مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم
نبودم و مضمون این رباعی بمسامع آن سپهر اقبال میرسانیدم ما عشق ترا بیادگار
آوردیم بر خاک تو عجز و انکسار آوردیم ناگاه غمت در دل ما کرد نزول جان
پیش رهش بهر نثار آوردیم و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد پادشاه یافتم و در امور
ملکی و مالی صاحب اختیار شدم بغایتی که علما و فضلا بر احوال من حسد بردند و در
غیبت من مرا در نزد ملک بکفر و زندقه نسبت دادند و بر قتل من فتوی نوشتند و کتاب من
که در فقه تصنیف کرده و آن کتاب موسوم است بمستوفی آنرا بسوختند و ملک مصر بسخن ایشان
از جا در آمده انقیاد رای باطل ایشان نموده قصد من کردند همان پسرش که در نزد
من چیزی میخواند و شاگردی میکرد مرا از این معنی خبردار ساخت القصه کار بجایی رسید که در
شب تیره و تاریک از جمله موالی و اعوان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل برداشته
با برادر کهتر خود ابوسعید خسرو علوی با دل خونین و خاطر اندوهگین بی زاد و راحله از
راه مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده راه می پیمودم تا آنکه ببغداد رسیدم و در

من در منطق و الهی جمع آورده بودم و اکسیر اعظم نام کرده گفت مرا مسئله از وجوب
بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم بمن گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم
نخوانده ام اما این سهلست ما در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که نزد من در بابل
شاگرد بود در آن انجمن حاضر شد چون چشمش بر من افتاد نعره بر زد و بیهوش شد رئیس
ملاحده از این حال در تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد پادشاه از وی پرسید
که ای ناطوس این چه کسی است که ترا از وی این حال پیش آمد ناطوس گفت ای شهریار این حکیم
ناصر خسرو علویست چون رئیس ملاحده این را بشنید برخاسته مرا در کنار گرفت و دست مرا
بوسیده گفت که الحمد لله طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست گفتم
این برادر من ابوسعید خسرو علویست او را نیز مراعات بسیار کرده بعد از فراغ از صحبت و
گفتگوها مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت و عصیان ظاهر ساخت
من از آن حال متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت در همان روز جمیع امور ملکی و مالی خود را
بمن گذاشت و بنوعی با من سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون مدت غیبت دور و دراز
کشید خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده
گفت که بخلیفه بگوی که ما ترا انقیاد نخواهیم نمود و حکیم ناصر خسرو را نیز بخدمت تو نخواهیم فرستاد

بریدم چون بر احوال تلمیذ اطلاع یافتم تاب در من نمانده موزه دوز را گفتم موزه
بمن ده که در شهری که شعر ناصر خسرو را خوانند نمیتوان بود موزه را گرفتم و با برادر خود از
نیشابور بیرون آمدم و اندوه و حیرت بر من غلبه کرده همیشه در کوهها و بیابانها با برادرم
میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل ببلده بدخشان رسیدیم و بخدمت
فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتیم او مرا اعزاز و اکرام زیاده
از حد میکرد و روز بروز نوازش من افزود تا بمرتبه وزارت رسانید و در آن ولایت احوالم
بهتر از اول گردید و مصر و بغداد از خاطر محو شد و آن کتاب بفرموده ملک ملاحده نوشته بودم
بآن دیار رسید حکیم نصر الله مسادری مردی بود فاضل و دانشمند و در آن دیار بکرامات مشهور و
معروف و مردم آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند مگر حکیم نصر الله که در تسنن تعصب داشت
و مع هذا بنا بر رفعت جاه و مرتبه با من عداوت مینمود القصه بخدمت ملک رفته و
بآن کتاب مستند شده بر قتل من فتوی نوشت من مضطرب شده از آن دیار بطریق فرار
شب بیرون آمدم و در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه همکان بدخشان رفتم و اهالی آنجا را
محب اولاد پیغمبر یافتم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم و حال خود اظهار کردم مرا بغایت
عزت داشت و وزارت بمن عرض کرد گفتم دیگر عمل دنیا از من نمی آید و پیری بر من

درین رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری باشد یا اخ السعید روح از بدن من
مفارقت خواهد کرد روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار یمکان بدخشان در هنگامیکه شمس در اسد
و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون ندانم که این مرتبه را که یافتم یا اخ السعید چون
خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در رسد این رساله باهل اسلام
برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حق سبحانه و تعالی قادر است بر حق و موصوفست
بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او همه بر حقند و نشر
خلایق در حشر بر حقست و او خالق جزو و کلست و نزول جبرئیل و پرواز نامه ها در روز قیامت
و جواز صراط و عذاب قبر حقست و افضل انبیا پیغمبر ماست و خلفاء راشدین بعد از و بوده اند
و اکرم و افضل و اشجع و سر خیل ایشان جد بزرگوارم علی بن ابیطالب امیر المومنین علیه السلام است
یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که چگونه الزام دادم در باره بحث و نشور در زمانیکه
میگفت اگر قیامت حق بودی آنقدر تاخیر در او نمیشد من گفتم هرگاه پیغمبر از روی کلام
الهی بوساطت جبرئیل خبر داده و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلافی نیست آنچه در کلام
الهی واقع شده بعمل خواهد آمد فارابی در آن وقت بمن گفت از چه ظاهر میشود صدق پیغمبر شما که
البته در آن خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او گفتم از روی معجزه و خرق

غافل گشتند و خدای تعالی و تقدس بر حال من مطلع است که بصحبت او راضی نبودم و
مصاحبت من با او نبود مگر از روی ترس و ضرورت چون در میان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت
دلگیر و آزرده خاطر بودم تا آخر پرسیدم که در مملکت شما هیچکس هست که با او صحبتی توان داشت
گفتند آری در نیحوالی بزرگواری هست او را فارابی گویند اگر او را طلب کنی شاید که فی الجمله ازین
دلگیری خلاصی یابی چون این سخن شنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او روانه شد بعد از
چند گاهی خبر آوردند که او بجوار رحمت الهی پیوسته است ازین رهگذر بسیار اندوهگین گشتم
زیرا که در آن طور جای آن طور دوستی بس غنیمت بود القصه بطریق اضطرار در میان ایشان
میبودم تا روزی برادرم ابو سعید خسرو گفت ای برادر چرا از علم روحانیات که بروزگاران
تحصیل کرده دور مانده طلسم بساز و روحانیان را بخوان و شر این کافر را از خود دور کن آنگاه
بفکر دور و دراز افتادم و سخن او را قبول کردم بعد از آن بخدمت ملک آمدم و گفتم ایها الملک
برادرم را در جمیع امور مهارتی تمام هست امیدوارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت از من
باز گرفته باو تفویض فرمایی تا من بدعای تو مشغول بوده نشر علوم میکرده باشم رئیس
ملاحده گفت این منصب از آن تست از هر که خواهی بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت را
ببرادرم گذاشتم و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان را مسخر کردم

گفتی برخیز و ازین مملکت بیرون رو که بعد از من مبادا ترا هلاک کنند ای پسر خسرو علوی من
معامله ترا و خود را بخدا گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون آمدم و ترسان و لرزان بخانه رفتم و برادر خود
ابوسعید را طلب داشتم و گفتم این ظالم کشته شد و درین شب ازین شهر بیرون باید رفت چون
شب درآمد یکی از روحانیان را گفتم که زبان او را بگیر تا سخن نگوید روحانی زبان او را بگرفت و بعد از آن
بخاطر بگذشت که چون روز شود بحیله و تزویر ازین شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر
ملک رفتم و گفتم در صحراهای دمشق گیاهی هست این مرض را علاج است اگر فرماندهی من بروم و آن
گیاه را بیاورم پسر ملک رخصت داد از ضروریات آنچه در کار بود برداشتم و باتفاق برادر
بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند که حکیم
ناصر را مگذار برود که ملک را او کشته و بالفعل گریخته میرود پسر ملک گفت چگونه نگذارم او را و حال آنکه
بطلب دوای مرض ملک میرود عاقبت سیصد نفر همراه کردند و مرا با برادر رخصت دادند
چون شصت فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شب در قهستان فرود آمده بودیم برادرم ابوسعید نزد من
آمد و گفت چرا بمریخ التجا نمیبری تا اینجماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ التجا بردم چون شب شد
مریخ تمام آن ملحدان را بقتل آورد بنوعیکه یکنفر نماند که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار
بشهر نیشابور رسیدیم و با ما شاگردی بود حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شهر نیشابور هیچکس ما را

بریدم

قاضی و دیگر مردم دادم و جمله را وداع کردم و رو بدر غار نهادم و قبر او را در
بغل گرفتم و زاری بسیار کردم و آن دو جنی در همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را
نیز وداع کردم و آن قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که در آن
چه چیز بود اما دانستم که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم و
عرض و طول آن غار صد و شصت و پنج ذرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود از درون
آن غار بطریق صبح صادق روشن مینمود پس بموجب فرموده شکل سیزده در سیزده
بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم برآمده با سایر اجزاء
کوه یکسان شد غرض اینست رساله که بر احوال خود نوشته هر چند فهمیدن پاره
مراتب این رساله خالی از اشکالی نیست محتمل که بعضی از کنایه باشد بهر حال آنچه
از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی از تذکره شرح حال او
کرده اند سیدی و فاضل دانشمند بوده چون مقصود اصلی
تحریر دیوان حکیم ناصر بود و جزئی معرفتی بر احوال
صاحب کتاب لازم و ضرور لهذا چند ورقی
از احوال جناب معزی الیه برسید
اختصار مرقوم شد
والسلام

کتاب ناصر خسرو حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

در بند مدارا کن و در بند میازار — در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ پیاپی — بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
ورت آرزوی لذت حسی بشتابد — پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد — بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا
آزار مگیر از کس بر خیره و مآزار — کس را مگر از روی مکافات و مساوا
پر کینه مباش از همگان دایم چون خار — نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما
گر کند فتاده است بچاه اندر سر کین — وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز — بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر — تنها به صد بار چو نادانت همتا

۲

من رحلت کرد بحق اسلام و آخرت و ایمان که او را ضایع مگذارید چون ایشان
بر من نماز گذارند و باز گردند جنازهٔ مرا بردار که آن دو جنی ترا مدد خواهند کرد چون بقبر
در آوری بگوی خداوندا بندهٔ گنهکار ترا آورده ام برو رحمت کن و چون مرا مدفون
سازی آن کتاب من که در علم یونانی است و آن کتاب دیگر من که در سحریات و ایجاد است
بسوزان اگرچه مشهور شده باشد و قانون اعظم من نزد پسر عم من منصور فرست و
کتاب دیگر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن اسد علوی فرست و آن
کتاب دیگر مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد بنصر الله قاضی بدخشان ده و کتاب
اشعار مرا بجهانشاه ابن کیومکانی ده و باقی منوط برای تست بکن آنچه خواهی و بده بهر که دانی
و بعد از من درین قریه ساکن مباش و آنگاه که خواهی سفر کنی این قاروره را بردار و از آنکه
درویست بر در غار شکل سیزده در سیزده طرح کن پس این قاروره را بر آن شکل که طرح کرده
بزن تا بشکند و قدرت الهی را ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار و بهر جا که دلت خواهد برو
و توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زمان دگر وقت اعتصام بحبل المتین حقست و من
بر نفس خود ترسانم بجهة بدی افعال و قلت طاعات و بضاعت مزجاة و من این زمان
در مناجات بجد بزرگوارم امیر المؤمنین علی علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم

۹

افتاد و بسیاری بخندید من از خندهٔ او شادان شدم و گفتم اینچان برادر با برادر شما
ماندهٔ خود حرفی بگو که نزدیکیت جان من مفارقت کند پس نگاه کرد اینچنان نگاهی
مشتاقی بمشتاقی و عاشق معشوقی کند کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله علیه و آله
و آب از چشمش روان شد چون نگاه کردم دیدم که بجوار رحمت الهی رفته است چون اینحالت
مشاهده کردم بیهوش شدم و بعد از زمانی بهوش آمدم بی اختیار روانهٔ شهر میمان شدم
و مصالح کفن و دفن او را بدست آورده بغار آوردم و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره
فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاد دار بطور
رسانیدند بنوعیکه من خود را فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر حکیم زمانه اکنون تنها
و بیچاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت اختیار کرد و غم مخور که همه را این راه در پیش است
صابر باش و جزع مکن خدا صابر را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند در
زمینی در کمال آسانی قبری چنانچه باید فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم دانا
دو چشم من چون فواره روان بود و بهیچوجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی
از آن دو جن آب آورد تا حکیم را غسل دادیم و در مندیل مصری که دو سه مرتبه همراه خود
برده بود پیچیدیم و کفن کردیم بعد از آن بجانب علما و فضلا بنصرتیه قاضی و ملو

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

یذکر فی البصایر

بچشم نهان بین نهان جهان را که چشم عیان بین نه بیند نهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم نه بینی نهان را مبینی عیان را
جهان را بآهن نبایدش بستن بزنجیر حکمت ببند این جهان را
بدو چیز بر ما بشایدش بستن که زی اهل شیعت سیوم نیست آن را
دو چیز است بند جهان علم و طاعت اگر چه گشاده است مر هر دو آن را
تنت کان و جان گوهر و علم و طاعت بدین هر دو بگمار تن را و جان را
بسان کمان بود روز جوانی قراری نبوده است هرگز کمان را
چگونه کند با قرار آسمانت چو خود نیست از بن قرار آسمان را
سران جهان نردبان اینجهانست بسر بر شدت باید این نردبان را
درین بام گردان و این بام ساکن ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت بجان سبک جفت جسم گران را
که آویختست اندرین سبز گنبد مر این تیره گوی درشت کلان را

بمردم شود آب و نان تو مردم نه بینی که سگ سگ کند آب و نان را
ازین گرد دور از خوشیهای آنخوان مهین خاندان دشمن خاندان را
چو هاروت و ماروت لب خشک از آنست ابر شط و دجله مر آن بدنشان را
اگر دوستی خاندان بایدت هم چو ناصر بدشمن بده خانمان را
مخور انده خاندان چون نماند همی خاندان تو سلطان و خان را
ز دنیا زیا بدین سود گردد اگر خار گیری بتن سوزیان را
بخان کسان اندری پست بنشین مدان خانه خویش خوان کسان را
یکی شایگانی بیفکن بطاعت که دوران بر او نیست چرخ کیان را
یکی رایگان حجتی گفت بشنو ز حجت مر این حجت رایگان را

دوری وطن را یاد میکند و دیدن روزگار و ناهمواری او

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم صفرا همی برآید ز انده بسر مرا
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد چرخ بلند و جاهل و بیدادگر مرا
گر در کمال و فضل بود مرد را خطر چون خوار و زار کرد پس این خطر مرا

ومن کلامه ایضا

سلام کن ز من ای باد مرغزار سازرا
مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را

خبر بیاور ازیشان بمن چو دوده بوی
ز حال من بحقیقت خبر مر ایشانرا

بگویشان که جهان سر و من چو جیر کرد
بکر خویش خود اینست کار گیهانرا

نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا

فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد
چنان بدو بنگر کاو بچشم بهمانرا

ازین همه بستاند بجمله هر چش داد
چنانکه بار ستد هر چه داده بود آنرا

از آنکه در دهنش انیز مان پستان نهند
دگر زمان بستاند بقهر پستانرا

نگه کنند که در دست این و آن چه خراس
بچند گونه بدیدند مر خراسانرا

بملک ترک چراغره باد یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستانرا

کجاست آنکه فریدونیان زمینت او
ز دست خویش بدادند گورگانرا

چو هندر اسلم سب ترک ویران کرد
بپای پیلان بسپرد خاک هندوانرا

کسی چو نو بجهان دیگری ندادشان
همی ستدند ان ندر نشاند پیکانرا

چو بستان بخلف دی ز ازیان بستند
ز اوج کیوان سر برفراشت کیوانرا

٩

نام فضل خود کن نام خود ز فضل
وین هم دو دوم بر فضل خود ز فضل

باد است فضل فخر کنی تا بدو ز فضل
وانگه که فضل فضل نخواهی بدو ز فضل

ای کس خصوص ذات و صفات خدا ز فضل
از خویشتن چه یابد کردن جدا ز فضل

چون خویشتن نبود کسی را بهیچ حال
قول رسول حق چه بود مر ترا ز فضل

چون برگ خویشتن نتوانی بکار برد
بگذر ز برگ خویش و بگیر اقتدا ز فضل

چون برگ خویشتن نتوانی بکار برد
بگذر ز برگ خویش و بگیر اقتدا ز فضل

١٠

ای آنکه کرده دعوی خصمان بی خرد
انصاف ده بگوی خصمان خویش را

از خویشتن چه یابد کردن جدا ز فضل
وانگه که فضل فضل نخواهی بدو ز فضل

ای آنکه کرده دعوی خصمان بی خرد
انصاف ده بگوی خصمان خویش را

از خویشتن چه یابد کردن جدا ز فضل
وانگه که فضل فضل نخواهی بدو ز فضل

١١

اندر جهان بدستی خاندان حق
چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

ورزیدن و شنودن دانش ملین نکرد
چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا

کر من در غیبتی نه نهم در ثنای
امروز جای خویش چه باید بصر مرا

ای کاش نفایه تن من در نهان
همسایه نبود کس از تو تبر مرا

من دوستدار خویش گمان برد میهنی
جز تو نبود یار بجز و به بر مرا

بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی
وز دام تو نبود اثر نه حفر مرا

تا مر مرا تو غافل و ایمن بپافتی
از مکر و غدر خویش کردی سخر مرا

کز رحمت خدای بنودی و فضل او
افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا

اکنونکه شد درست که تو دشمن منی
نیزار دو دست تو نکوارد شکر مرا

خواب و خورست کار تو ای چرد جید
لیکن خرد بهست ز خواب و ز خور مرا

کار خرست سوی خردمند خواب و خور
ننگ ست ننگ با خرد از کار خر مرا

من با تو ایجدد ننشینم درین سرای
کایزد همی بخواند بجای دگر مرا

آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور
بس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا

چون پیش من خلایق رفتند بیشمار
گرچه دراز مانم رفته شمر مرا

سلام

میانه کاری باش ای پسر کمال مجوی — که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن — بدرّ و مرجان مفروش خیره مرجان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد — نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد — تو شان رها کن چون هوشیار مستان را
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند — ز بهر پر نکو طاوسان پرّان را
بقول بنده یزدان قادرند ولیک — باعتقاد همه امتند شیطان را
مگویشان که شما باعتقاد دیوانید — که دیو خواندن خوش نامد از تو دیوان را
چو مست خفت ببالینش بر تو ای هشیار — مزن گزافه بانگشت خویش پیکان را
زیان نبود و نباشدت از و چنانکه نبود — زیان و معصیت دیو مر سلیمان را
ترا تن تو چو بند است و این جهان زندان — مقرّ خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست — بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
بفعل بندهٔ یزدان نهٔ بنامی تو — خدای را تو چنانی چو لاله نعمان را
باشکار تن اندر که کرد جان پنهان — بنزد او دار این آشکار و پنهان را
خدای با تو درین صنع نیکو احسان کرد — بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را

۸

چون نکنم پیش از آنش خوار که او — برکند از پیش خویش خوار مرا
هر که ز من درد سر نخواهد و غم — گو بغم و درد سر مدار مرا
هر که پیاده بکار نیستمش — نیست بکار او همان سوار مرا
چند بکشت این زمانه بر سر من — گرد جهان کرده خنگسار مرا
یار من و غمگسار بود کنون — غم بفزود است غمگسار مرا
مگر تو ای روزگار پیدا شد — نیز دگر مگر پیش مار مرا
نیز نخواهد گزید اگرچه بهستم — زین سپس آسیب مار مرا
من نه پسندم ترا بپود کنون — چون نه پسندی همی تبار مرا
سر تو دیگر بد آشکار دگر — سر یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس — شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی — جز بدر کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند — منت او پشت زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم که نبود — حشمت آن محتشم بکار مرا
ننگرم زین رو بسوی حرمت کس — کاید ازین زشت کار عار مرا

۹

هست بدو گشتم و زبان و سخن / هر دو بدین گشت پیشکار مرا
دهر همی گویدت که بر سفرم / تنگ بکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر سود خرد / کرد بخیر عمر نامدار مرا
عمر شد آن مایه بود دانش و دین / ماند ازو سود یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد / این عددی عمر مستعار مرا
این عددی عمر بود راهبر ما / سوی خرد داد رهگذار مرا
سنگ سیه بودم از قیاس و خرد / کرد چنین در شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال خرد / سرو سهی کرد و بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا / سر ز خرد گشت بی خمار مرا
پیشروم عقل بود تا بجهان / کرد بحکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاده خرد / دین هنری کرد و برد بار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد / دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت هلا / هین بدل پاک بر نگار مرا
پیش دل اندر مکن نشست گهم / وز عمل و علم کن نثار مرا

۱۰

اگر لاله پر نور شد چون ستاره / چو از وی نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی بر نگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تو / ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین / حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی / از یراک بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی / بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر / سزا خواهی اینست مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه / بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشها نیست نیکو نهاده / مر الفغدن راحت آن سری را
یکی این و آن هر دو نطقست لیکن / نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغست لیکن / خطر نیست با باز کبک دری را
پیامبر بدان داد مر علم حق را / که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی مر آنرا / نبود است دستی بدان سامری را

۱۱

امام زمانه که هرگز نراند است | بر شیعتش سامری ساحری را
نه ریبی بجز حکمتش مردمی را | نه عیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته | نشانده در انگشتری مشتری را
بشوزی امامی که خط پدرش است | بتعوید خیر است مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی بظاهر | از و صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور عینش | که در دست چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردی را بجستی | بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن بقر نیستی سوی دانا | اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد | چه ماند همی غل مر انگشتری را
نه بیند که پیشش همی نظم و نثرم | چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی | یکی گشته با عنصری بحتری را

ومن درر افکاره فی النصیحة

ای روی داده صحبت دنیا را | شادان و برفراشته آوا را
قدت چو سرو و روی چو دیبا | و آراسته بدیبا دنیا را

خط خط

خط خط که کرد جزع یمانی را | بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر | ترکیب خویش و گنبد گردا را
گر گشته دبیر فرو خوانی | این خطهای خوب معمّا را
بررس که کردگار چرا کرده است | این گنبد مدوّر خضرا را
ویران ز بهر چه خواهد کرد | باز این بزرگ صنع مهیّا را
چون بند کرد در تن پیدایی | اینجان کار جوی نه پیدا را
وینجان کجا شود چو مجرّد شد | وینجا گذاشت این تن رسوا را
چونست کار از پس چندان حرب | امروز مر سکندر و دارا را
بهمن کجا شد و کجا شد قارون | زان پس که قهر کردند اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ | آن شیر پرّ و چنگل عنقا را
آنها کجا شدند و کجا اینها | زین باز پرس یکسره دانا را
غرّه مشو بزور و توانایی | کآخر ضعیفی است توانا را
بر نارسیدن از چه و چند و چون | عار است نورسیده و برنا را
نشنوده که چند پرستیده است | پیغمبر خدای یحیی را

وقال ایضا فی الحکمة

صبر است و عقل را بجهان صما | بر جان نه این بزرگ دو همتا را
فضل تو چیست بنگر بر ترسا | از سر برون کن هوس و سودا را
تو مؤمنی گرفته محمد را | او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند | چون دشمنی تو بیهده ترسا را
بشناس امام و مسجد را آنکه | قسیس را نکو و چلیپا را
حجت بعقل گوی و مکن در دل | با خلق خیره جنگ و معادا را
در عقل واجبست یکی کلی | این نفسهای خردهٔ اجزا را
او را بحق بندهٔ باری دان | مرجع بدوست باز مر اینها را
او را اگر شناخته بیشک | دانستهٔ ز مولا مولا را
توحید تو تمام بدو گردد | گر بدانستهٔ احد یکتا را
رازیست اینکه راه بدانستند | اینجا در این بهایم غوغا را
آنرا بدو بهل که همی گوید | من دیده ام فقیه بخارا را
کان کور دل ندارد پذرفتن | پند سوار دلدل شهبا را
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت | اینخوب و خوش قصیدهٔ غرا را

ای آدمی

ای آدمی ار تو علم ناموزی | چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون پست بودت قامت دانش | چون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد | بالات سخن نگوید ای برنا
شاید که ز بیم شرم و رسوایی | در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای ما مر آدم را | چون عور و برهنه گشت جز کاسما
بررس که چه بود نیک از آن سما | منگر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کنی نخست ناموزی | در مجمع خلق چون کنیش آوا
از نام بنام دار ره یابد | چون عاقل و تیزهش بود جویا
خورسند مشو بنام بیمعنی | نام تهی است زی خرد عنقا
اینعالم مرده سوی من نامست | وآن عالم زنده ذات والا
سوی همه چیز راه بنماید | این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم و هند | این را که تو خوانیش همی خرما
بوئیست نه عین و نون بی وری | نام معروف عنبر سارا
چندین عجمی ز چه پدید آمد | از خاک بزیر گنبد خضرا

هرگز نشده است خلق ازین زندان | جز گزره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد در آن معدن | سر ما ز تو دور ماند و هم گرما
پیر است خدای را و خود بشناس | او با صفت و ز بی صفت تنها
و آنرا که فلک با مر او گردد | ایزدش مگوی خیره ای شیدا
کان بندهٔ ایزد است و فرمانبر | مولای خدای را بدان مولا
وز راز خدای اگر نهٔ آگه | بر حجت دین چرا کنی صفرا

ومن غرر ابکاره فی العبرة والنصیحة

۱۶

حکیمان را چه میگویند چرخ پیر دورانها | بسیر اندر ز حکمت بر زمان مهر و آبانها
خزان گوید بسرماها همی شان دیمه و بهمن | که گویدشان همی پیشک بگرماها حزیرانها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی | حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر | در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها
فراز آیند از هر سو بسی مرغان گوناگون | پدید آرند هر فوجی بلونی دیگر الحانها
بسان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان | ز سبزه آبدار و سرخ گل و ز لاله بستانها
بگفتاری که بیرون آورد چندان خز و دیبا | درخت مفلس و صحرا ز بیچاره ز پنهانها

زمیدانها

زمیدانهای عمر خویش بگذشتی و میدانی | که هرگز بار ندهندت سوی این شهره میدانها
گه آراید چه میگویی تو هر شب سیر گنبد را | بدین نارسته نرگسها و زر اندود پیکانها
اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری | بیاموزم ترا یکیک زبان چرخ و دورانها
همیگویند کاین کهسارهای عالی و محکم | نرستستند در عالم ز باد نرم بارانها
زمین کاو مایه تنهاست دانا را همیگوید | که اصلی هست جانها را که سوی آن شود جانها
بتاریکی دهد مژده همیشه روشنایی بان | که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و دولت دنیا مشو غره چو دانستی | که روزی آهوان بودند پر از آرد انبانها
وگر دشوار می بینی مشو نومید از آسانی | که از سرگین همی روید چنین خوشبوی ریحانها
چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان | چرا ترسی اگرت از بند بجهانند و زندانها
درین صندوق ساعت عمرها این دهر بی زحمت | چو ماها رند بر اشتر بدین گردنده پیکانها
ز عمر اینجهانی هر که حق خویش بستاند | برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
چو زین منزلگه کم بیشها بیرون شود زان پس | نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها
درین الفنج که جویند زاد خویش بیداران | که هم زادست بر خوانها و هم مالست در کانها
بماند تشنه و درویش و بیماران که ملتحد | درین ایام الفقدن شراب و مال درمانها

۱۷

یا مر تبرک الدنیا

ای کشته جهان و دیده دامش را — صد بار خریده مرد لامش را
بر لفظ زمانه هر شبانروزی — بسیار ستوده کلامش را
گفته است ترا که بی مقامم من — تا چند کنی طلب مقامش را
نادیده بدوستان و یاران من — نم نیست غمت مر غمامش را
بر یخ بنویس چون کند وعده — گفتار محال و قول خامش را
چون چاشت کند بخویشتن پیوست — تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی — دشنام شمار مر سلامش را
کس را بنظام دیده جایی — کاو رخنه نکرد مر نظامش را
وز باب وز بام خویش بربودش — تا زو بربود باب و بامش را
پرهیز کن از جهان بیحاصل — ای کشته جهان و دیده دامش را
و آگاه کن ای برادر از غدرش — دور و نزدیک و خاص و عامش را
و آنرا که از و همی طمع دارد — کو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلک است بام کاشانه اش — چون دشت شمار پست بامش را

منکر

منکر بمثل جز از ره عبرت — رخساره زشت چون رخامش را
هل تا بکشد بمکر زی دوزخ — دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش میتازد — او را مپذیر و نه امامش را
دیو است حریص و کام او حرصش — بشناس بهوش دیو و کامش را
چون صورت و کار دیو را دیدی — بگذار طریقت لفامش را
وانگه بگذار شکر ایزد را — وین منت و نعمت تمامش را
وامیست بزرگ شکر او بر تو — بگذار بجد و جهد وامش را
شکری بگذار علم و دینش را — زان به که شراب یا طعامش را

ایضا فی الموعظه

پادشا بر کامها آن دل که باشد پارسا — پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو — کآرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشت آرزو بر تو ز بیباکی تو — جان و دل بایدت داد این پادشا را پارسا
آز تو دیو است چندین جورها جویی ز دیو — تو رها کن دیو را تا تو بباشی خود رها
دیو را پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش — دیو را نادان نه بیند من نمودم مر ترا

بچه ماند جهان مگر بسراب | سپس او تو چون زدی بشتاب
چون شدستند خلق غره بدی | همه خرد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه | اندرین خیمهٔ چهار طناب
گر ندیدی طنابهاش ببین | جملگی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی فتیله شدی | چند گردی بسایه و بنباب
از چه شد همچو ریسمان کهن | آن سر سبز و تازه همچو سداب
خوش خوش این کنده پیر پیرون کرد | از دهان تو درهای خوشاب
وآن نقاب عقیق رنگ ترا | کرد خوش خوش بزرناب خضاب
چند گفتی و بر رباب زدی | غزل وعد بر صفات رباب
بس کن آن قصهٔ رباب کنون | زرد و نالان شدی چو رود و رباب
چون ببینی که می بدرندت | طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال | بر امید شراب و آب سراب
گر نهٔ مست وقت آن آمد | که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت پاک بر تو چو باد | مال و ملک و تن درست و شباب

باتن

باتن خود حساب خویش بکن | گر مقری بروز حشر و حساب
بحرام و خطا چو نادانان | مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ درویش بی گناه مگیر | که نگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا | تنت آباد و دل خراب و بناب
بر خطاها مگر خدای نکرد | با تو اندر خطاب خویش خطاب
همچو گرگان ربودنت پیشه است | بسفتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا | گرچه پوشیدهٔ جسد به ثیاب
در ثیاب ربوده از درویش | کی بدست آیدت بهشت و ثواب
کارهای چپ و بلایه مکن | که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر | بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نه بینی مگر عذاب و عنا | چون نمایی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز بر نیندیشی | که بریده شود در و انساب
وندر او بر گناه کار بعدل | قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو بگریزی | در حصار مسبب الاسباب

چون کنی اندوخته کیتی کا و فردا خواهدت خورد
چون جز کنی بر چیره او را کز تو بگیرد طلب

چون طمع داری سلب همچو ده آن خوشخواره مرد
کاو همیشه کوشد همیشه کز تو برباید سلب

ای طلبکار طرب‌ها مطربی را عسر دار
چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب

در هزیمت چون زنی بوق ریجاست خرد
ور نه مجنونی چرا می‌پای کوبی در سرب

شاد کی باشد درین زندان ناری هوشمند
یاد چون آید سرو آنرا که تن در دشت تب

کی شود زندان ناری مر ترا بستان خوش
گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب

علم و حکمت را طلب کن کز طرب جویی همی
تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی طرب

انکه گوید‌های وهوی و پای کوبد هر زمان
آن بحق دیوانه باشد مخوان آنرا طرب

من همی‌گان در نزندم نام ازین دیوانگان
عالم آنستی تو فریاد از تو خواهم آی رب

اندرین زندان سنگین چون بماندم بی‌زور
از که جویم جز که از فضلت ترا پیش آسیب

جمله گشتند نیاز و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و همدم و هم‌نسب

کس نخواند نامه من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب

چون کنند از نام من پرهیز خلق اندر جهان
در مبارک‌زاد گر خود گفتست نام بولهب

من برون آیم بهر مانا نهان زندیهای بد
پاکتر زان گردم آتش برون آید ذهب

راست

خاتمه بر ابیات تغزل

دختر کان را دیدم اندر حجاب
روی ازین پرده بیکبار از نقاب

چشم بگشادند و بستند از عتاب
چشم بگشادند و بستند از عتاب

راست گویم علم و رزم طاعت بزدان کنم
این سه چیزاست ای برادر کار عقل مکتسب

مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
راستی قیمت پدید آرد خسب بر راستی

مردم از کاو ای پسر پیدا بعلم و طاعت
مردم بی‌علم و طاعت کاو باشد بی‌نسب

طاعت و احسان و علم و راستی را بر گزین
کوش چون پاری بکفت و قماش و بو و قفت

از پس پیغمبر و حیدر بدین دوره مده
یکرمه پیکار نزاتات بفرماید عطب

زانکه هفتاد و دو ملت ناصبی در دین ماند
هست حاصل چیز بنگر ناصبی را اجر نصب

بولهب با زن به پشت میرود ای ناصبی
بنگر انکه زنش را در کردن انگند حطب

گر به بینی تو مرا شاید نرا زیبد همی
نیست روی مر مرا از تو در ایشان جز جرب

پند گیر از شعر حجت در پس ایشان مرو
تا نمانی عمرها هی پیکران اندر کرب

ومن بدایع افکاره

ای شب باران خور هجران طناب
علت خوابی ونرا نیست خواب

مکر تو صعبست که مردم ز تو
هست در آرام و تو خود در شتاب

تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر
دختر کان تو همه خوش و شباب

زادن ایشان ز تو ای کنده پیر
هست شکفتی چو ثواب از عقاب

ناشکیبا بجز دروی بفراق زیبا
چند کز اینهم تو نیکی بجشند
از زمه گر کسی نیشان دهد
شش و جنبش چون تو بود کز کند
شیر از ضیح و سنان از نیشتاب

چند گاهی شکستی بر چاپلان
الکوشان فخر و بیشان فخار
از تو نخیزد بزرگ از کسی
کز تو بزرگ آید بنیاد
بوده و اینش بجان از کند
فر و زیبش از نبود و معنی پیار

همچو شب دنیا دین را شبست | ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب
خلق نه بینی همه خفته ز علم | عدل نهان گشته و فاش اضطراب
اینکه تو بینی نه همه مردمند | بلکه ذئابند بزیر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جور جنگ | چنگ چو تسییل چو شمشیر ناب
خانهٔ خمار چو قصر مشید | منبر ویران و مساجد خراب
مطرب قارون شده بر راه او | مقری بیمایه و الحانش عاب
حاکم در جلوهٔ خوبان بروز | نیمشبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بچشد در صبوح | وین بخورد در اشتر صالح کباب
غره مشو گرچه بآواز نرم | عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
چون بخورد ساتگینی هفت و هشت | با گلویش تاب ندارد رباب
این شب دنیست نباشد شگفت | نیمشبان بانگ و فغان کلاب
گاه سحر بود کنون سخت زود | بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین را جبین | سهل شود شیعت حقرا صعاب
زیر رکاب و علم فاطمی | نرم شود بیخرد انرا رقاب

جان

جان و تن حجت تو مر ترا | باد تراب قدم ای بوتراب
از شرف مدح تو در کام من | گرد عبیر است و لعابم گلاب

ومن غرایب اشعاره ایضا فی الموعظة والنصیحة

همه تعریف همیخواند ازین خانه خراب | آنکه بسرشت چنین شخص ترا از آب و تراب
آن مقدر که براند است چنین بر سر ما | قوت و مستی و خواب و خوری و پیری و شباب
وعده کرده است بدانشهر غریب است بسی | جامه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب
آن شرابی که ز کافور مزاجست درو | مهر بشکفته بر آن پاک و گوارنده شراب
در زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد | همه دوشیزه و همزاده بیکصورت شاب
تو بگویی کاین وعده درستست و لیک | نیست کردار تو اندر خور اینخوب جواب
وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعد | سرت از طاعت بر حکم مگر وعده متاب
زان شراب اینکه تو داری چو حلالست بیند | در بهشت اینهمه عالم چو سرایی است خراب
زانهمه وعده نیکو بچه خرسند شوی | یار تو یافت از و بوی تو تو نیز بیاب
زان کزین خانه بیابی تو همی بوی بهشت | ای خردمند برین نعمت پوشیده بماب
تا بخاک اندر ماهست چنین بوی بهشت | نشناسی می صاف همی تیره جلاب

کار روا نیست نوای چو عمل نیست بر او | ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب
عملت گو بعمل فخر کن ایرا که خدای | با تو از بهر عمل کرده درین باب ثواب
گرچه صعب است عمل از قبل بوی بهشت | جمله آسان شود ای نور پدر بر تو صعاب
چون نبایدت عمل راه نیابی سوی علم | نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب
چون بعلمی برهد مردم از بند عظیم | کان نهفته است بتنزیل درون زیر حجاب
چون نیابی ره تاویل بعلمش نرسی | ور بگفتست میان من و تو اصل تباب
قول جویان عمل گشت مباش آنچه برنج | مرد چون گشت شناور نشکوهد ز عماب
کس بدانش نرسد جز که بنادانی از آنکه | نبود جز که تف دود بآغاز سحاب
پارهٔ خون بود اول که بود نافهٔ مشک | قطرهٔ آب بود ز اول لؤلوی خوشاب
همچو لؤلو کند ای پور ترا علم و عمل | ره باب تو همین است برو بر ره باب

ومنه علیه الرحمه

ای باز کرده چشم دل خفته راز خواب | بشنو سؤال خویش و جوابی بده صواب
بنگر بچشم دل که دو چشم سرت مگرز | دیده است چشمهٔ که درو نیست هیچ آب
چشمه است و آب نیست پس این چشمه چون بود | این نکته است طرفه و بی هیچ پیچ و تاب

توشه

توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد | که درین صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست
نیکی الفنج و زپرهیز و خرد پوش سلاح | که برین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست
بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است | یکرهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست
از بس آنکه رسول آمد با وعد و وعید | چند گویی که بد و نیک بتقدیر و قضاست
گنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی | که چنین گفتن بیمعنی کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو | پس گناه تو بقول تو خداوند تراست
بدکنش زی تو خدا نیست بدین مذهب زشت | گرچه میگفت نیاری کت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان | گویی آن حاکم عدلست و حکیم الحکماست
با خداوند زبانت بخلاف دل تست | با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی | که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
بمیان قدر و جبر روند اهل خرد | ره دانا بمیانه دو ره خوف و رجاست
راست آنست ره دین که پسند خرد است | که خرد اهل زمین راز خداوند عطاست
عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل | جز بحکم خرد از جور بحکم که خداست
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود | گهری روید زین پیش که از خاک سزاست

حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی و بدانکه / روز حشر اینهمه را قیمت و بازار و بهاست

مردم آنست که دین و هنر است جامهٔ او / نه یکی بی‌هنر و فضل که دیباش قباست

جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان / که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن ما زنده بآبست و هوا / سخن خوب دل مردم را آب و هواست

سخن خوب ز حجت شنو ار والایی / که سخنهاش سوی مردم والا والاست

گر سخنهای کسایی شده پیرند و ضعیف / سخن حجت با قوت و تازه برناست

یامر بالنظر فی امور الدنیا

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خوراست / گرچه آدم صورتست او هم خراست

ای که شکمت پر ز نعمت جان تهی / چون کنی بیداد کایزد داوراست

گر ترا جز بت پرستی کار نیست / چون همی لعنت کنی بر بت پرست

آذر بت گر تویی کز خز و بز / تنت چون بت پر ز نقش آذراست

گر درخت از بهر بر باشد عزیز / جان برست و تن درخت بر وراست

تن بجان زنده است و جان زنده بعلم / دانش اندر کان جانت گوهراست

علم جان جان تست ای هوشیار / گر بجویی جان جان را در خوراست

وانکه

وانکه او را هست خورد و ناز و خواب / این سخن زی او محال و منکراست

فکرت ما زیر اینجا در بماند / راز یزدانی برون زینجا دراست

این یکی کشتی است کاو را بادبان / آتش است و خاک تیره لنگراست

جای رنج و انده است این ای پسر / جای آسانی و شادی دیگراست

زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست / کاین حصاری بس بلند و بیداراست

قول این و آن درین ناید بکار / قول قول کردگار اکبراست

قول ایزد بشنو و خطش ببین / قول و خط من ترا خود از براست

همچنان کز قول ما قولش بهست / خط او از خط ما نیکوتراست

چشم و گوش خلق بی قول رسول / از خط و ز قول او کور و کراست

قول او را نیست جز عالم زبان / خط او را شخص مردم دفتراست

خط او بر دفتر تنهای ما / چشم و گوش و هوش و عقل و خاطراست

اینجهان در جنب فکرتهای ما / همچو اندر جنب دریا ساغراست

هر که زایزد سیم و زر جوید ثواب / بدنشان و بی‌هش و شوم اختراست

نیست سوی من سر قیصر خطیر / گر ز زر بر سر مر او را افسراست

مشکل تنزیل بی تاویل او | بر گلوی دشمن دین خنجر است
ای گشاینده در خیبر قرآن | بی گشایشهای خوبت چنبر است
دوستی تو و فرزندان تو | مر مرا نور دل و سایه سر است
از دل آنرا ما رهی و چاکریم | کاو ترا از دل رهی و چاکر است
خاطر ما زر مدحتهات را | در خراسان بیخیانت زرگر است

یشبه الدنیا بالباز والناس بالصید

باز جهان تیزپر و خلق شکار است | باز جهان را بجز شکار چه کار است
نیست جهان خوار سوی ما ز چه معنی | خوردن او سوی باز او خوش و خوار است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز | باز جهان رهزن است و قافله خوار است
صحبت دنیا مرا نشاید از یراک | صحبت او اصل ننگ و مایه عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار | صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار بیهش مستان | یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است
لاجرم از خلق جز که مست و خسان را | بر در این مست بر نه جاه و نه بار است
سوی جهان بار مر تراست از یراک | معدت پر خمر و مغز پر ز خمار است

مانده

مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری | گرچه ترا شیر مرغزار شکار است
گر تو ازین گرگ دردمند و فکاری | جز تو بسی نیز دردمند و فکار است
ای شده غره بملک و مال و جوانی | هیچ بدنیا ترا نه جای فخار است
فخر بخوبی و زر و سیم زنان راست | فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه بمن بنگری ز کبر و سیاست | من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است
من شرف و فخر آل خویش بتارم | گرد کریرا شرف بآل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست | آن نه سوار است کاو بر اسب سوار است
شهره درختی است شعر من که خرد را | نکته و معنی بر او شکوفه و بار است
علم عروض از قیاس بسته حصاریست | نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر و هیون علم و ادب را | طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا سخنم مدح خاندان رسولست | تابعه تابع مرا متابع و پار است
خیل سخن را رهی و بنده من کرد | آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نماز گاه مر او را | پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهان را | ماه منیر است و پنجهان شب تار است

من کلامه ایضاً

باردی بهشت باد صبا کوه و دشت را / بر زخمهای یاد مه دی دوا شده است
این پیر کوژپشت کهن گشته شاخ گل / باز از صبا بصنعت باد صبا شده است
نوروز توبه بود جهان را کزو چنین / هر بد که کرده بود زمستان هبا شده است
گر باغ تازه روی و جوان گشت خندخند / چون ابر نال نال و چنین با بکا شده است
چون دوزخی کز ابر سیاه و پر آتش است / زو بوستان چرا که بهشتی لقا شده است
زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت / اکنون وشی کلاه و بهایی قبا شده است
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب / بر شادی از نوای جهان در نوا شده است
گرچه نوا و لحن نبد باغ را مگر ز / آن بینوا و لحن کنون با نوا شده است
این نوشکوفه زنده سر از باغ بر زده / بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده است
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش / از حشر بر یقین بگواهی گیا شده است
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت / نوروز مر گیا را روز قضا شده است
چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش / زیراک خود ستور زبون چرا شده است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم / آنکش نبود تخم چگونه فنا شده است
علمست تخم مردم و مردم ز بهر علم / بر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است

دین را

دین را تن است ظاهر و تاویل روح اوست / تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است
گر زنده ز بهر چه با دین چو مرده / گر نه دلت بدام هوا مبتلا شده است
بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام / این ز ابتدا نبود کنون با تنها شده است
چون مرده ترا نگوارد بگو که چون / مرده بهند برهمنان را غذا شده است
از تن حلال خواری و ز روح مرده خوار / تن مدح را و جانت سزای هجا شده است
زی مشکلاتها نگشاید رهت کسی / کاو از زمین دین بهوا بر هبا شده است
ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین / کادریس از زمین بمکان العلا شده است
سر بر زمین بسجده نهاده است بی رکوع / آن کاو نه ز اوصیا بسوی انبیا شده است
از علم بی نصیب نمانده است لاجرم / هر کاو بانبیا ز ره اوصیا شده است
بی آرد میشود بسوی خانه ز آسیا / آن کاو نبرد گندم چون آسیا شده است
هرگز جمال و مال ندیده است جز بخواب / هر کاو گدای از پس دیگر گدا شده است
گنجور علم امام زمانست ز اهلبیت / کاین شهره منزلت سوی او از نیا شده است
آن کاو بملک و فضل و خطاب و بحکم عدل / امروز تا گذشته سلیمان سوا شده است
دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم / آن تا ندین که هوش و خردش آشنا شده است

شاخ شجر دهر غم و مشغله دار است / زیراک برین شاخ غم و مشغله بار است
آن گاو چو من از مشغله و رنج حذر کرد / با شاخ جهان بیهده شوریده نیار است
با شاخ تو ای دهر بدرگاه تو ایدر / ما را بهمه عمر نه کار است و نه بار است
چون بار من ای سفله فکندی ز خر خویش / اندر حرمت چونکه نکو نیست چه بار است
کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه / گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است
احسان و وفای تو بحدیست بس اندک / لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است
صندوقچهٔ عدل تو مانده است بطرطوس / دستورچهٔ جور تو در پیش کبار است
نشگفت که من زیر تو بیحال و قرارم / هر که که نه حالست ترا و نه قرار است
پیچیده بمسکین تن من در بشب و روز / همواره ستمکاره و خونخواره دو مار است
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار / چون گرد تو پیچیده دو مار است دو مار است
ناچار ازینجا ببردت آنکه بیاورد / این نیست سرای تو که این راه گذار است
بنگر که بچشمت شکم مادر پورا / امروز درین عالم چون ناخوش و خوار است
اینجای نمانی چو در آنجای نماندی / تقدیر قیاس است بدینجای بکار است
گر نیست بغم جان تو بر رفتن از اینجا / بر رفتن ازینجای چرا دلت فکار است

پرهیز

پرهیز کن از جهل بآموختن ایراک / جهلست مثل عورت و پرهیز ازار است
در سایهٔ دین رو که جهان تافته رنگی است / با شمع خرد باش که عالم شب تار است
بشکن بسر بیخردان در بسخن جهل / زیراک سخن آب خوش و جهل خمار است
بر علم تو حقست گزاریدن حکمت / بگزار حق علم گرت دست گزار است
مر شاخ خرد را سخن حکمت برگست / دریای سخن را سخن بند بخار است
ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت / تا این دل چون قار تو پر گرد و غبار است
چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد / گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است
خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست / این سبز درختان نه همه بید و چنار است
آنسر که بزیر کله آز برنج است / در مرتبه دور است از آنسر که بدار است
اندر خور افسر شود از علم بتعلیم / آنسر که ز بس جهل سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر / کاین هر دو ز تو بار برار است و مهار است
دشنام دهی باز دهندت ز پی آنکه / دشنام مثل چون درم دیر مدار است
دم بر تو شمرده است خداوند تو زیراک / فرداش بهر دم زدنی با تو شمار است
یارت ز خرد باید و طاعت بسوی آنکه / او را نه عدیلست و نه فرزند و نه یار است

آهو و نخچیر و گوزن و خران | هرچه مر او را ز گیاهان چراست
گوشت همی سازند از بهر تو | از خس و خار پله کاندر فلاست
وز خس و خار به بیگاه گاه | روغن و بینو کنی و دوغ و ماست
نیست ز ما ایمن نخچیر و شیر | در که و نه مرغ که آن در هواست
آتش بر دیگ به بیکار تست | آب به بیکار تو در آسیاست
باد بدریا در ما را مطیع | کارکن و بارکش و بی مراست
آن چکنی آن نگر اکنون که خلق | هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک من است | وان دگری گوید چین مر مراست
ای بسر گنج برآورده تخت | وان به یکی گنج درون بینواست
خالد بر بستر خز است و بز | جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز | وان دگری پاکدل و پارساست
این بد چون آمد و آن نیک چون | عیب درین کار چگویی کراست
وانکه بر نیکو نه نهاد اینجهان | زینهمه پرخاش مر او را چه خاست
با همه کس پیش که در عالمست | عدل نگویی که درینجا کجاست

۳۶

اینکه تو

اینکه تو داری سوی من نیست دین | مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای | دین مسلمانی را چون بناست
کارکن است آنکه جهان ملک اوست | کارکنان را همه او ابتداست
کارکنانند ز هر دو لیک | کارکنی صعب تر اندر کیاست
آنکه ترا خاک ز کردار او | بر تن تو جامه و در تن غذاست
آنکه همی گندم سازد ز خاک | آن نه خدایست که روح نماست
اینهمه کز فعل خدایست پاک | سوی شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان | بیشک در ماش و جو و لوبیاست
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد | از تو در و زشت و خطا و جفاست
کارکنان را چو بدانی بحق | آنکه بر جان تو جای ثناست
کارکن تیز تویی کارکن | کار ترا نعمت باقی جزاست
بر پی و بر راه دلیلت برو | نیک دلیلا که ترا مصطفاست
غافل منشین که ازین کار کرد | تو غرضی یکسر و دیگر هباست
بر ره دین رو که سوی عاقلان | علت نادانی دین را شفاست

۳۷

دیبهٔ روم است سخنهای او کز سخن شهر کسائی کساست

ومنه ایضا

خرد چون بجان و تنم بنگریست ازین هر دو بیچاره بر جان گریست
مرا کشف کانجا غریبت جانت بدو کن عنایت که تنت ایدریست
عنایت نمودن بکار غریب سر فضل و اصل نکو محضریست
گر آرایش تب ز تنبکر بود تنت را میارای کاین تنبکریست
نکو تر نگر تا کجا میروی که کمره شد آن کاذ نکو نگریست
اگر دیو را با پری دیدهٔ وگر نی تنت دیو و جانت پریست
پریتای برادر برهنه چرست اگر دیوت اندر خرشتر ریست
چو تنت از عرض جامه دارد بدان که مر جانت را جامه جوهریست
بصابون دین شوی مر جانت را بپاموز کاین بس نکو کاریست
ز دانش یکی جامه کن جانت را که پدانشی مایهٔ کافریست
سر علم ما علم دین است کان مثل میوهٔ باغ پیغمبریست
بدین از خری دور باشی و بدان که پدینی ای پور پشک خریست

ایدر انجایی

سخن دره دین خرد من را
سوی سد رهبر ز دانش دلیل
کلاه خرد بر سخن دیده هم
کز آب و دم هم بیاشامد خرد
پیاموز کفش رود کز خرد
کز این هر دو پیدا و پنهان نیست
مر اخطهای ازجهان مردم است

چنان

فی الموعظة

چنان جای الفیخ و ملک بقاست بقایی و ملکی که نا اسپریست
گر از بهر ملک آفریدت خدای چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد همه زیر این کنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن که بر تو مر او را حق ما دریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن مر آنرا که صنعش بدین منکریست
چه چیزست از بیخ رخ کردان برون درین عاقلان را بسی داوریست
جهانی فراخست و خوش کانچنان درو کمتر از حلقه انگشتریست
مر آنرا ست فردا نعیم اندرو که امروز بر طاعتش صابریست
بنا شد کسی تشنه و گر سنه درو گانبخن در خور ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا بس آن که چه جای شرب هنی و مریست
حذر کن ز عام و ز کفشارخام کرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین کنبد آبگون یکی کار کن رشنی لشکریست
بیلفیخ فلک سکندر کنون که جانت درین سد اسکندریست
سخنهای حجت بحجت شمر که قولش نه پهوده و سرسریست

از آنجا که فاعل شگفت نیست
ز تنبیدن مردم ار شگفت دید
کز او بگذرد علم دین دوا
ز دانش مر او را خدا آفرید
ز دانش بود مایهٔ کافرید
ز دانش بود مایهٔ کافرید

چون نیست بقا اندرو ترا چه — کرهست مرا ورا فنا و یا نیست
این گردش هموار چرخ ما را — گوید همه این خانه شما نیست
ای پیر چو این هست پس چکویی — زین بهتر و برتر و کم و چرا نیست
این جای فنا چو آسیابی است — آن دیگر پشک چو آسیا نیست
بیسیج مر آن معدن بقا را — کانجای فنا را بسوی فا نیست
وار وی بدی و خطاست تو به — آن کیست که او را بد و خطا نیست
روز ریست مرا نخلق را که آنروز — روز حسد و حیلت و دها نیست
آنروز یکی عادلست و قاضی — کا ورا بجز از راستی قضا نیست
بینکه بدهد باز جزای نیکی — بد را سوی او جز بدی جزا نیست
آنروز دوراه است مردمانرا — هر چند که شان حد و منتها نیست
یک راه همه نعمت و راحت — یک راه بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا هم امروز — بنمایم اگر در دلت عمی نیست
بنگر که مر آنرا خز است بستر — دین را مشمل زیر بوریا نیست
وآنرا که بر آخورده است بارست — در پای براورش لالکا نیست

این آرزو خواجه اژدهایی است — بدخو که ازین بدتر اژدها نیست
ایزد برهاندت ازبلاهاش — به زین سوی من مرترا دعا نیست
من ماندهٔ بیمکان درون ازنم — کاندر دل من شهبت دریا نیست
آهوی محالات وآرزو را — اندر دل من معدن چرا نیست
ای خواجه ریاضد پارسائیست — آنرا که ریا هست پارسا نیست

فی الحکمة

مرچرخ را خبر نیست کشتنش خیر نیست — بسنا ده در خصیت کش خیر شر نیست
حصنیست کاورا دیوار هست و در نیست — بازیست کش تذروان خیر خیر جانور نیست
چون کرد خیر خیر فرزند چیز دگرش خود نیست — آن است نیکبختی کاو را چنین پدر نیست
وین بدپدر بسی را در خورد خیر خدر نیست — زیرا زبی وفایی شکرش بی بجر نیست
خیر مکر و غدر او را چیزی دگر هنر نیست — دستان و بند او را اندازه نی مر نیست
خیر صبر تیز او را اندر جهان سپر نیست — مرغیست صبر کاو را جز خیز بال و پر نیست
وآنمرغ را بجز غم چون دانه دگر نیست — برخیز و پای او گیر کرهست روی و سر نیست
تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست — ابرز مانه را جز غدر و جفا مطر نیست

نیکو ثمر شو ایراک مردم بجز سمر نیست | آنرا که در دماغش مر دیو را ممر نیست
بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست | وین شعر من مر او را جز پند و زیب و فر نیست
این بس بصر دلش را گر در دلش بصر نیست | زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
بر جامهٔ سخنهاش جز معنی استر نیست | چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست

و من بدایع اشعاره

چون در جهان نگه نکنی چونست | کز گشت چرخ دشت چو گردونست
در باغ و راغ مفرش زنگاری | بر نقش زعفران و طبرخونست
وان ابر همچو کلبهٔ ندافان | اکنون چو گنج لؤلؤ مکنونست
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر | مریخ چون صحیفهٔ پر خونست
چونست بار شاخ سمن پروین | که ماه نو خمیده چو عرجونست
با چرخ پر ستاره نگه کن چون | پر لاله سبزه در خور و مقرونست
چون روی لیلی است گل و پیشش | سرو نوان قامت مجنونست
چون مشتریست زرد گلش لیک | این مشتری بعنبر معجونست
مشرق بنور صبح سحرگاهان | رخشان بسان طارم زریونست

نه خار

نه خار در خور رطب و نخلست | نه گل سزای آتش و کانونست
بس نیست جای مؤمن پاکیزه | دوزخ که جای کافر ملعونست
نه در بهشت خلد شود کافر | کانجایگاه مؤمن میمونست
بندیش ازین ثواب و عقاب اکنون | کاین در خرد برابر و موزونست
گر دیگرست مردم و گل دیگر | این را بهشت نیز دگرگونست
خرما و میوها ببهشت اندر | دانی کزین بهشت و نه ایدونست
بی فتنه بر علوم فلاطونی | این تاج علمهای فلاطونست
آن فلسفه است وین سخن دینی | این شکر است و فلسفه هپیونست
از علم خاندان رسولست این | نه گفتهٔ عمرو و فریعونست
در خانهٔ رسول چو ماه نو | تاویل روز بروز برافزونست
در کار خوی نیک و کم آزاری | فرزند را وصیت مأمونست
گر بدخویست خار و سمن خوشخوی | این لاجرم گرامی و آن دونست
دل را بدین بپوش که دین دل را | در خورد بام و ساخته برهونست
جان را بعلم شوی که مر جان را | علم ای پسر مبارک صابونست

هپیون بروزن و معنی افیونست

طاعت اگر اصل همه شکرهاست / عمر سر هر شرف و نعمت است
گرت همی عمر نیرزد بشکر / بر تو بدیوانگیت تهمت است
مرد نکو صورت بی علم و شکر / سوی حکیمان بحقیقت بتست
مرد مخوان هیچ بتش خوان از آنکه / چون بت با قامت و بی قیمت است
گر تو همی مردم خوانیش از آنکه / از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو بس مردم کشتست امیر / زانکه بر او نیز بزر حلیت است
هر که نداند که کدامست مرد / همچو ستوران ز در رحمت است
مرد نهان زیر دلست و زبان / دیگر یکسر گل پر صورت است
سوی خرد جز که خرد نیست مرد / دو سخن و کالبدش لعبت است
جز که سخن بافتن ملک را / هیچ نه مایه است نه نیز الفت است
جز بسخن بنده نگردد ترا / آنکس کاو با تو ز یک نسبت است
مرد رسولست و ستودند پاک / اینکه همی گویند این امت است
مرد سخن یافته را در سخن / حملت و هم حمیت و هم قوت است
حجت و برهان و سؤال و جواب / ضربت تیغ و سپر الفت است

قیمت دانش نشود کم بدانکه / خلق کنون جاهل و دون همت است
توبه کند شیر ز شیری مگرز / گرچه شتر کاهل و بی حمیت است
سرو همی والد اگر چند خار / خشک و نکوسار و سقط قامت است
نیک و بد عالم را ای پسر / همچو شب و روز درو نوبت است
گاه تو خوش طبع گهی خشمی / سیرت این چرخ همین سیرت است
آنکه ترا محنت او نعمت است / نعمت تو نیز بر او محنت است
بر اثر روز شود شب چنانکه / نعمت را بر اثرش نکبت است
خوک همه شر و زیانست و نحس / میش همه خیر بر او برکت است
همچو دو بنده که برین از خدای / از تو سلامست و بر آن لعنت است
گر نتواند که شود خوک میش / زان شره و نحس در او خلقت است
بر طلب برکت میشی ترا / هم خرد و هم تن و هم طاعت است
نیک نگه کن که برین جاهلان / دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست ازینها ترا / اکنون کاین خلق بدین عبرت است
آنکه فقیه است از املاک او / پاکتر آنست که از رشوت است

چونکه برهان همی نگوید راست | علم برهان چو خطّ پرکار است
جنبش ما چرا که مختلف است | جنبش چرخ چونکه هموار است
اصل جنبش چرا نگویی چیست | چون نگویی که این چه کاجار است
خاک خوار است رستنی زانست | کایستاده چنین نگونسار است
جانور نیست آن نگونساری | لاجرم زنده و گیاخوار است
وینکه سر سوی آسمان دارد | باز بر هر چه پیر و سالار است
مر ترا بر چهار بین درجه | که نشانده است وین چه بازار است
زیردستانت چونکه بیخردند | چون ترا هوش و عقل و گفتار است
با همه حالتی که حیوان راست | مر ترا با سخن خرد یار است
مر ترا تو و آنکه اینها داد | نه همانا که هیچ کردار است
کار کردی و خورد چون خر خوش | بس ترا هوش و عقل چه بکار است
ای پسر ننگری که عقل و سخن | چون بر این خلق سر بسر بار است
عقل بار است بر کسیکه بعقل | گر پزد دزد و جلد و طرّار است
رش و سنگ کم و ترازوی کژ | همه تدبیر مرد غدّار است

عقل

عقل نیکی پذیر اگر در تو | بد شود بر تو زین سخن عار است
مخور آنش مگر که علم و خرد | هم از اکنون که زار و ناهار است
اندر و پود علم و نیکی باف | کاو مر این هر دو پود را تار است
طاعت و علم راه جنّت اوست | جهل و عصیانت رهبر نار است
خوی نیکو و داد را بلفنج | کاین دو سیرت ز رسم احرار است
خوی نیکو و داد در امّت | اثر مصطفی و مختار است
پس ره راستان و نیکان رو | که جهان پر خسان و اشرار است
داد کن کز ستم برنج آیی | وز جهان این سخن بدیدار است
جز ز بیداد طبع بر طبعی | نیست بیمار هر که بیمار است
هر که نازاردت میازارش | که بهین بهان کم آزار است
بدکنش بد بجای خویش کند | هم بر او فعل زشت او یار است
کار فردا بعدل خواهد بود | گرچه امروز کار با دار است
صاحب الغار خویش دین را دان | که تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان تن بطاعت و علم | بار عصیان که با تو انبار است

چون خط دراز است بی فراخا | خطی که دراز است بیکرانست
همواره بر آن خط هفت نقطه | گردان پس یکدگر روانست
با هر کس بهره ایست بیشک | گر کودک و یا پیر یا جوانست
هر خردی ازو شد کلان و او خرد | زی عقل نه خرد است و نه کلانست
او خود نه سپید است این سپیدی | بر عارضت ای پیر ازو نشانست
نشگفت کزو من ز من شدستم | زیرا که مرا ورا لقب زمانست
سرمایه هر نیکی زمانه تست | هر چند که بدمهر و بی امانست
الفنج کن کنون که مایه داری | از منت نصیحت برایگانست
زو هر دو جهان را بجوی ازیرا | مر هر دو جهان را زمانه کانست
بیرون کن ازین کان مر آنجهان را | کاین کار حکیمان و راستانست
دنیا را نستانم برایگان من | زیرا که جهان برایگان گرانست
آنکه اینسوی او بی بها و خوار است | فردا سوی ایزد گرامی ازانست
دین خوار سوی آنکس است کاو را | بر منظر دل عقل پاسبانست
جایی است برین بام لاجوردی | کانجای ترا جاودان مکانست

زی

زی رود سرود است گوش سلطان | زیرا که طغان جوالش مهمانست
مطرب همی افغان کند که میخور | ای شاه که این جشن خسروانست
وز دولت خود شاد باش زیرا | دولت بتو ای شاه شادمانست
ور مطرب سلطان بدین سخنها | در شهر نکو حال با فلانست
در خواری اسلام و علم مؤذن | بی نان چو از غمان نوانست
آنجا که چنین کار و بار باشد | چه جایگه علم یا قرانست
مهمان بلیس است خلق و حجت | بیچاره و بیمکان ازان نهانست
آنرا که بر امید آنجهان نیست | این تیره جهان شهره بوستانست
سرما زدگان را بماه بهمن | خسفانه خز پرنیان است
کاهیست تباه اینجهان ولیکن | که پیش خرد کاه زعفرانست
ای برده ببازار اینجهان عمر | بازار تو یکسر همه زیانست
عمر تو چو آبست در نشیبی | وین آب ترا مرگ ناودانست
رفتند بسی خلق و کس نیاید | باز ای عجب این کار بر چه سانست

کیا همچو دانه است و ما آرد او | چو بندیشی او اینجهان آسیاست
بخواهد همی خوردمان آسیاب | بدندان مادر کیا را فناست
ولیکن چو زنده است در ما کیا | پس از مرگ ما را امید بقاست
بدو زنده گشته است مردان خاک | اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح | چنان چون بر این قول ایزد گواست
بیکدانه گندم درای هوشیار | مسیح است بسیار و بی منتهاست
نمرد است هرگز نمیرد کیا | که مر زندگی را کیا کیمیاست
میان دو عالم کیا منزلیست | که بوی و مزه رنگ را مبتداست
کیا سوی هشیار پیغمبر است | که با خالق و خلق پاک آشناست
کیا را پدر دان درست ای پسر | وگر من پدرت ام کیا خود نیاست
نه فانی نه باقی کیا هست از آنکه | بقا و فنا را در او ملتقاست
بشخص است فانی و باقی بنوع | پس این گوهری عالی و پربهاست
از و زاد حیوان و مردم و زین | چو تو هر کسی بر بلا مبتلاست
بیا تا بقا را مهیا شویم | که اینجای بس ناخوش و بینواست

بطاعت همی کوش و منشین بر آن | که گویی از ایزد مرا این قضاست
بطاعت شود پاک رنگ گناه | ازیرا گنه درد و طاعت دواست
نه نومید باش و نه ایمن بخفت | که بهتر رهی راه خوف و رجاست
دروغ ایچ مسکال ازیرا دروغ | سوی عاقلان مرزبان را رباست
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر | که این هر دو بر تو وبال و دماست
بدانچت بدادند خرسند باش | که خرسندی از گنج ایزد عطاست
بهر خیر دو جهانی امید دار | گر از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاده | ازیرا که این زآن و آن زین جداست
در رستگاری بپرهیز جوی | که پرهیز بهتر ز ملک سباست
گزین کن جوانمردی و خوی نیک | که این هر دو آن عادت مصطفاست
سخاوت نشان گر ثنا بایدت | که بار درخت سخاوت ثناست
به از بر درخت سخاوت ثنا | بگیتی درختی و باری کجاست
خرد جوی و جانت از هوا دور دار | ازیرا هوا چشم دل را عماست
دلت هیچ راهت نخواهد چرید | اگر گرد او مر هوا را چراست

اینجهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد | هرچه داری بنهی پاک درین مسلخ
بر سر دو رهی امروز بکن جهدی | تات بیتوشه نباید شد ازین برزخ
در فردوس بانگشتک طاعت زن | بر مزن مشت معاصی بدر دوزخ

ومنه ایضا فی الموعظه

ای خوانده کتاب زند و پازند | زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب | زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و بی باک | وز قول حکیمی و خردمند
در فعل بفضل شو بیفزای | در قول رواند کی برورند
پندم چه دهی نخست خود را | محکم کمری ز پند در بند
چون خود نکنی چنانکه گویی | پند تو بود دروغ و ترفند
زی مرد حکیم در جهان نیست | خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو | بی عیب چو بارهٔ سمرقند
کاری که ز من پسندت ناید | با من مکن آنچنان و مپسند
پند از حکما پذیر از یراک | حکمت پدر است و پند فرزند

یامر بالنظر فی امور الدنیا

از اهل درین قبهٔ کبود که بود | که ملک از و نر بود این بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت | چو روزگار بر آمد نه مایه ماند نه سود
چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا | ترا ز مال که سود است اگر نسود چه سود
فزود کانرا فرسوده کبریا که همه | خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
خدایرا بصفات زمانه وصف مکن | که هر سه وصف زمانه است هست باید بود
یکیست با صفت و بی صفت بگویمش | نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود
خدایرا بشناس و سپاس او بگذار | که جز بدین دو نخواهیم بود ما موجود
بفعل و قول و زبان یک نهاد باش و مباش | بدل خلاف زبان چون پشیز زر اندود
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی | مسوز دست جز آنرا که مر ترا بر هود
ز خاک و آتش و آبی برسم ایشان رو | که خاک خشک و درشت است و آب نرم و بسود
مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا | که من ترنج لطیف و خوشم تو بیمزه تود
اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف | بعرش بر نبشتی بسر کشی نمرود
جهود را چه نکوهی که بس بسوی جهود | بسی نفایه تری زانکه سوی تست جهود

نگاه کن که چه حاصل شدت بآخر کار — از انکه دست و سر و روی خویش و شخود

چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی — فروتنی که بعسر تو اندرون نفزود

بدانکه هرچه بکشتی زنیک و بد فردا — بنایدت همه ناکام و کام پاک درود

بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق — دو چشم هرچه بدیدو دو گوش هرچه شنود

بگیر ای پسر تیغ و خون خود بخور — چو خون پدر خواهی از دیگران

بکمر ای نبود عذر مر ترا پس از آنکه — ترا دلیل خداوند راه راست نمود

٥٤ یلغز عن الزمان و یلغط عنه

یکی بیجان و لیکن بلب سبکبار و نفیر — بکوه و دشت و دریا بر همی راند کاروان

سواران گر نفیر سایند اسبان بزیر بر اند — یکی اسب است آبکار و مر سوار انرا نفیر بان

سواران خفته و آن اسب بر شان همی تازد — که نه کس را بگوید سر نه کس را روی بشخاید

تو و فرزند تو هر دو بدین اسب اندکنون — همی گاهی برین هموار و فرزندت می افراید

نزاد از هیچ مادر نه بپرورد کسی هرگز — ولیکن هرکه زاد او با بزاید زیر او زاید

زمانه نا مساعد را ازینگونه بیخ محبت — بزرگوهر الفاظ و معنی کس نیارید

سخن چون در رچه پنجیانت کرد دو با قی — چو او را خاطر دانا بیندیشه بپالاید

سخن چون رنگ روشن باید از هر عیب الا لش — که تا آید سخن چون لعل تا نک جانت نزداید

٥٥ وقال الضا فیمن حشا الدنیا علی الدین

کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت — که تا عالم بپایست اندرین معنی همی باید

چو سوی حکمت دینی بپای ره شوی اگه — که اغلاطون همی بر خلق عالم با دپیماید

بناشد خوب اگر زان پس که شستم دل ز آب حق — که جان و شم هرگز بنا حقی بیالاید

مرا با جان روشن در دل صافی یکی دین است — چو جان با دین یکی شد کس مرا در نیز نرباید

بباید شست جانت را بعلم و طاعت از عصیان — چنان کآب انه مد جانرا ز شصتها بپالاید

ترا راهی نمایم من سوی عقبی ز دون دنیا — که کس را هیچ بشاری ز آن به راه ننماید

به پیرای ز طمع ناخن بخر مند ی که از زشت — چو این ناخن به پیرایی همه کارت بپیراید

ومن غوامض عبارته رحمه الله

صورت علمی ترا خود باید الفغدن بجهد / در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید

در جهان دین بر اسب دل سفر بایدت کرد / گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید

گرچه یزدان آفریند مادر و پستان و شیر / کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید

گر طعام جسم نادان را همی خری بزر / مر طعام جان دانا را بجان باید خرید

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد / زان سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذیذ

جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی / تا دلت پر لهو و مغزت پر خمار است از نبید

راحت روح از عذاب جهل در علمست از آنکه / جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید

از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد / چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید

گر تو گویی پاک و خوش است آن چگویم گویمت / خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان / ای برادر تا بدانی زر و خار از شنبلید

کام را از گرد بیباکی بآب دین بشوی / تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید

چون نیندیشی که بی حاجت روان پاک را / ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید

دین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود / گرد این کوی سیه تا کی همی خواهد دوید

راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر / کس تواند پرده راز خدایی را درید

آنها که بفرمان خدای از پدر و جد / میمون خلفا اند بر امت خلفا اند

آنها که بتایید الهی بره دین / اندر شب گمراهی اجرام سما اند

آنها که مر ایشان را اندر شرف و فضل / مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند

آنها که بتقدیر جهان داور ما را / از درد جهالت بنکوهند و شفا اند

آنها که جهان را بچراغی که خداوند / بفروغش اندر شب این روز ضیا اند

آنها که گوا اند بر این خلق و بر ایشان / ز ایزد پدر و جد بحق عدل گوا اند

آنها که ز ما جمله بتایید الهی / چون ما ز ستوریم جدا نیز جدا اند

آنها که مر ایشان ما را و ما ایشان را / میراث نیائیم که میراث نیا اند

آنها که چو محراب شریفند و مقدم / دیگر حکما جمله سعیدند و دوا اند

حج کبرا اند و حکیمان جهانند / زیرا ز ره حکمت قبله حکما اند

کعبه شرف و علم حصینات کتابیست / وایشان بمثل کعبه رکن اند و صفا اند

زایشان بهر اقلیم یکی بنده و بابیست / کاو را بصلاح گرهی کز صلحا اند

بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنها / نه اهل ولا اند بمثل باد بلا اند

کوهیست بهر کشور از ایشان که از این خلق / آنهاش نه بینند که نز اهل ولا اند

ما را ز آخرت پیغمبر چو بیم داد
ما نیز از آخرت پیغمبر چو بیم دادیم

ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض

و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض

ور نبودی دفع حق از آخرت پیغمبر ما را
ز نیک بختان روزگار برآمدی و دولت و کامگاری

ور نبودی دفع حق از آخرت پیغمبر ما را
اسلام روی بکار نیاوردی و دولت و کامگاری

ارجو بسی بخوبی بخت تو دل نهاده چو ما را
از آخرت امید بسی دارد آن که خاطر با ما نهاده

بیزار کی بود تو دانا چو ما را
ناآگاه فلان و فلان را چه کار

موسی زمانه تویی کهتر چو ما را
نزدیک عالمان روزگار ما چه باشد

بشناسد آنکه عصای خود انداخت
آنکه عصای خود انداخت

در ره بشناخت دین
در ره بشناخت دین

اینها که همه دشمن اولاد رسولند
از ما و ما اگر هرگز نایند روا اند

دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس
گر زان شش انیقوم بدین فعل رها اند

دانم که بدین فعل که می بینم هرچند
گویند ترا ایمن و حقیقت نه ترا اند

آنها که ندانند ز فعل بد اینها
درمانده و دلخسته و با درد و عنا اند

دانند که در عالم دین شهره لوائیست
پنهان نشده در سایهٔ این شهره لوا اند

انشمس که روزیش برآری تو ز مغرب
از فضل تو خواهند و مرا در بدعا اند

تا جای پدر بازستانند ز دیوان
آنها که سزای صلوات اند و ثنا اند

ای امت برگشته ز اولاد پیامبر
اولاد پیامبر حکم روز قضا اند

اینقوم که این راه نمودند شما را
زی آتش جاوید دلیلان شما اند

این رشوت خواران فقها اند شما را
ابلیس فقیه است کرا اینها فقها اند

از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان بر کتب سبع و شرا اند

رشوت بسخورند آنکه رخصت بدهند
نه اهل قضا اند بل از اهل شقا اند

بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا
اینند که در دین فقها آن سفها اند

کز احمد مرسل بد امت خویش است
جز شیعت و فرزندوی اصحاب ریا اند

دیورا اجر سپاد کرد خدائے
راند شوان و بیم شوانکرد

برکیا خوار بر بچاره و زرق
کرک را دل رحیم شوانکرد

دشمن و دوست را بگاه خویش
جز بزر و بسیم شوان کرد

بتوان زرق کرد با همه کس
با خدای حکیم شوانکرد

بتوان رفت بر عصا بر کوه
معجزات کلیم شوانکرد

طبل بتوان زدن بزیر گلیم
بانگ وی در کلیم شوانکرد

ومنه ایضا رحمه الله

زجور لشکر خرداد و مرداد
تواند داد مار اهیچکس داد

محالست این طمع هیهات هیهات
کسے دیدی که دادش داد خرداد

زبهر آنکه تا در امت آرد
چو مرغان مر ترا خرداد خوارداد

کرا خورداد کیتے مرد باید
از آن آید پس خرداد مرداد

همیخواهی که جاویدان بمانی
درین برباد خانه سست منهاد

تو نامی باد پیمائی شب و روز
درین خانه بر آمد سال هشتاد

ازین برباد خانه هم بآخر
برون باید شدن ناچار باباد

دیورا

طمع چون کردی از کمره دلیلی / نروید هرگز از پولاد شمشاد
درین کردند از امت نیز دعوی / تنی هفتاد یا نزدیک هشتاد
همان این را و هم آنرا شب و روز / بگمراهی ز بددینی کند یاد
ز حرفی علم شادانند هر یک / ستور است آنکه نادان باشد و شاد
نژاد دیو ملعونند یکسر / مرا یاد آنکه این کوپاره را زاد
خدای از شر و رنج راه داران / گروه خویش را ایمن بداراد
ترا گر قصد بغداد است اینک / نبستند بر تو راه بغداد
ولیکن جز امین سر یزدان / کسی این راز را بر خلق نگشاد
به تنزیل از خبر ره جوی و تاویل / ز فرزندان او یابی و داماد
از آن داماد کایزد هدیه دادش / دل دانا و صمصام و کف راد
دل سندان از و گر بد سگالد / فرو ریزد دل سندان پولاد

یاد میکند آنرا که مردم در دنیا بزندان اندرند

این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند / گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند
گر رقیبان ببصر تیز بوند از بر ما / این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند

گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است / همگان کینه ور و خاسته بر یکدگرند
دردمندند بجان جمله نه بینی که همی / جز همه آنکه زیانکار بودشان نخورند
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد / سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است / گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است / وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست / بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند
بار از خر ننهند آخر و زینها ننهند / زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است / زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود / حکما بر لب این آب مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر ما بود فرو / هر یک از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مر او را بسزا / پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حقند / بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
پس آن پسران رو بسر از آنکه ترا / پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
سپری کرد توانند ترا ز آتش تیز / چون همی زیر قدم کردن کیوان سپرند

سخنه
بروزن مهره
عمل بی اجرت و جگر خون
و مغلوبیت و در بحر هزج
مزاحف و اشتهار دارد
مرکبه

ای فلک زود کرد وای برآن
کاو بتوای فرشته چون نشود
هرکه بشمع خرد نبیند راه
پیش چون او هوس شکست نشود
انبوه دلها همی دروغ چنین
مردی از فضل جمله بیرون شد
فضل همه جور گشت و مرگ وبا

۲ ع

قول پیغمبر ذرش در وعده افزون شد
ملک جهان حاصلها پیغمبر دون شد
بازگشتون حاصلها پیغمبر دون شد
بازیچه یابون چو جوشش گشت خرمی
خوشوقتم در خرمی بچرخی
ای فلک بازیچه بازی در آیین
بازوی و دستم بری و بیرون
خاک خراسان چون شد و مرو و نشد
معدن نیکان چون بلخ و بخارا شد
خاک خراسان چون شد و مرو و نشد
خاک خراسان چون شد و مرو و نشد

ملک

سپس ار قرد و سجا در روم در ره دین
توبقر رو سپس عامه که ایشان بقرند
سخرهٔ دیو شوی کر پس ایشان بروی
زانکه ایشان همه دیو حبد پر انخرند
عمر اندر سقرت جای دهد پیشک اگر
بروی بر ره انجا که رفیق عمرند
ز پس فاطمیان رو که بفرمان خدای
امنا تا ز پس جدّ و پدر راهبرند
جدّشان رهبر دیو و پری و مردم بود
سوی رضوان خدای و پسران آن کهرند
پسرت گر جگر است از تن تو فاطمیان
مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات
خضر این دور شد سند که هرگز نمرند
سخن اندر سخن خوب و سبک شعر ترا
بسخنهای گران ناصبیا نر نبرند
سخن خوب بیاموز که هر کو از همه خلق
سخن خوب ندارند همه بی هنرند

یاد میکند تغییر مردم را

چون نیکو بنگری که جهان چون شد
خیر و صلاح از جهان جهان چون شد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان
سیرت خلق جهان دگرگون شد
جسم تو فرزند طبع گردونست
خاکش گردان بزیر گردون شد
تو که لطیفی بجسم دون چه شوی
همت گردون دون اگر دون شد

ملک

۳ ع

ملک سلیمان اگر خراسان بود
چونکه کنون ملک دیو ملعون شد
خاک خراسان بخورد مردین را
دین بخراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون نخس را بجهان
خاک خراسان مثال و قانون شد
بندهٔ ایشان شدند باز مگر
نجم خراسان نحس مجنون شد
چاکر قفچاق شد شریف و رذل
حرّهٔ اویماقان خاتون شد
لاجرم از ناقصان میرشند
فضل بنقصان و نقص بافزون شد
دل بگرو کان بجهان ندهم
گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گرگ نیست امین
گر سوی تو گرگ نحس مأمون شد
آدمی جهل و جفا و شومی را
جان تو بد بخت خاک مسکون شد
سوی تو ضحاک بد هنر از طبع
بهتر و عادلتر از فریدون شد
تات بدیدم چنین اسیر هوا
بر تو دلم دردمند و پرخون شد
دل بهوا چون دهی که چون تو بدو
بیشتر از صد هزار مرهون شد
از ره دانش گوش و اهرون شو
زیرا که اهرون بدانش هرون شد
جامهٔ صابون شده است پاک و خرد
جامهٔ جانرا بزرگ صابون شد

حص رحصین چیست دین محمد
محمد رسول خدایست زی ما
همین بود نقش نگین محمد
نگین است دین قرآن در دل
همین بود در دل نگین محمد
بفضل خدایست امید ما هم
بپاشم کمر تا بدین محمد

بپیغمبر شد و جون پیغمبر دین محمد
بپیغمبر بهشت و در بهشت است دین محمد

چو گنج و دفینت بفرزند ماندی | بفرزند ماند آن و این محمد
نه بینی که امت همی گوهر دین | نیابد مگر کز تبین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش | که او بود در خور قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه حقش | نبودی مگر حور عین محمد
ازین حور عین و قرین گشت پیدا | حسین و حسن شین و سین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت | بدو جهان گل و یاسمین محمد
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم | کجا رست جز در زمین محمد
نیارم گزیدن همی مر کسی را | برین هر دوان نازنین محمد
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان | که شرم آیدم از جبین محمد
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر | دو بنیاد دین متین محمد
که استاد با ذو الفقار مجرد | بهر حربگه بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قران | علی بود بی شک معین محمد
چو هارون موسی علی بود در دین | هم انباز و هم همنشین محمد
بمحشر ببوسند هارون و موسی | ردای علی و آستین محمد

بغوغا

بغوغا چه نازی فراز آی با من | بحکم کتاب متین محمد
اگر من بحب محمد رهینم | تو چونی عدوی رهین محمد
به عیسی پرست از تو ترسا نخواهد | همی رستن این نو معین محمد
منم مستعین محمد بمشرق | چه خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر | چو پیش آیدت هان و هین محمد

منه ایضا

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند | که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و ز کارش | کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند
بزرگاران جهانند همه روز و همه شب | بجز از معصیت و جور ندروند و نگارند
چون درختان ببارند ز دیدار ولیکن | چون بکردار رسند یکسره پیدند و چنارند
غدر و مکر است بسی بر سر این خلق فلک را | که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختیست | که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند
بل کشاورز خدایست و در و کشف حکیمان | و اندرین این جهلاشان مثلا چون خس و خارند
جز که آزار خیانت نشناسند ازیرا | ببدی فعل چو ماران و چو موشان بفارند

و من غرر افکاره

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند / تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند

جز که با در خورد خود صحبت ندارند از بنه / بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند

طاعت ارکان همی مر چرخ و انجم را بطبع / تا بطاعت چرخ و انجمشان همی حیوان کنند

چرخ را انجم بسان دستهای چابک اند / کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند

دستها را آسمانند اینکه با این بندگان / آن خداوندان همی احسانها الوان کنند

چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک / بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کنند

این شگفتی بین که در نیسان ز بس نقش و نگار / خاک بستان را همی زین زینت بستان کنند

این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند / سوی گوهرها گهی در خاک و گه پنهان کنند

گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را / تا بگردش بر چه سان همواره می جولان کنند

عرش تست اینجا و افلاک و کواکب گرد او / روز و شب جولان همی همواره بر دورا نکنند

پادشاهی یافتستی بر نبات و بر ستور / هر چه گویی آن کنند آن از بن دندان کنند

بنگر آنرا در رکوع و بنگر آنرا در سجود / بس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند

این اشارتهای خلقی را تأمل کن بحق / کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند

حجتان

حجتان دست رحمان از امام روزگار / دست اگر خواهند در تاویل بر کیوان کنند

ور بگردد گردشان شیطان بمکر و غدر خویش / مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند

حجت و برهان دین از حجتان او شنو / زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند

دینت را با عالم حسی بمیزان بر کشند / بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند

دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل / عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند

تا ندانی کار کردن باطلست از بهر آنکه / کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند

جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو / ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند

مست بسیارست خامش باش هل تا میروند / مر یکی هشیار را صد مست که فرمان کنند

فی الموعظة و النصیحة

درین مقام اگر می مقام باید کرد / بکار خویش نکوتر قیام باید کرد

بهر چه خوشترت آید ز نامها تن را / بفعل خویش بدان نام نام باید کرد

که نام نیکو مرغیست و فعل نیکش دام / ز فعل خویش بدان دام دام باید کرد

ز خوی نیک خرد در ره مروت و فضل / مر اسب تن را زین و لگام باید کرد

بدین لگام و بدین زینت نفس بد خو را / درین مقام همی نرم و دام باید کرد

رخ از نبید مسائل بزیر گلبن علم | بقال و قیل همی لعلفام باید کرد
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل | سخنت را چو برنده حسام باید کرد
کمانت خاطر حجت سپرت باید ساخت | ترا جزای دلامش دلام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه | که می نوای شراب و طعام باید کرد
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را | یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که چند خسپد ای بیهشان که وقت آمد | که تیغ جهل همی در نیام باید کرد
بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز | زمین بزیر کفت زیر کام باید کرد
بزیر آتش اندیشه زاد باید بخت | ز علم حق زبان را زمام باید کرد
چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد | نظام دنیا را بی نظام باید کرد
زبانت اسب کنی چونت راه باید رفت | بگاه تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستند | ترا بهر کس نامه پیام باید کرد
اگر کسی را اسبی است یا غلام ترا | روانت بنده و اسب و غلام باید کرد
ور آبروی همی بایدت قناعت را | چو من بنیک و بد اندر امام باید کرد
وگرنه همچو فلان و فلان ز بیشرمی | به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد

گل سوار آید بر مرکب یاقوتین | لاله در پیشش چون غاشیه دار آید
گل تبار و آل دارد همه مهرویان | هر کهی کاید با آل و تبار آید
بید با باد به صلح آید در بستان | لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانندهٔ گردون شود ایدون کش | زهره از چرخ سحر که بنظار آید
اینچنین بیهده ها نیز مگو با من | که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمده نوروز مرا مهمان | جز همان نیست اگر ششصد بار آید
هر که زو شست ستمگر فلک آرایش | باغ آراسته او را بچه کار آید
سوی من خواب و خیالست جمال او | گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او از پس یکدیگر | حنظلش با شکر و با گل خار آید
روز رخشنده کزو شاد شود مردم | از پس انده و رنج شب تار آید
دیوانه ات خوی اند | نه بهار آید و نه دشت ببار آید
فلک گردان شیریست رباینده | که همی شب زی ما بشکار آید
هر که پیش آیدش از خلق بپو بارد | گر صغار آیدش یا نیز کبار آید
گر عزیز است جهان و خوش زی نادان | سوی من باری می ناخوش و خار آید

فضل بر دو دندانی که بسی دارد | نور اگر چند همی زیر غبار آید
دین سرایی است برآورده پیغامبر | تا همه خلق بدو در بقرار آید
بسرای اندر دانی که خداوندش | نه چنان آید چون علت دار آید
علی و عترت اویست مر آنرا در | خنک آنرا که درین ساخته دار آید
خنک آنرا که بعلم و عمل هر شب | بسرای اندر با فرش و ازار آید

ایضا منه رحمه الله

در درج سخن بگشای و در بند | غزل را در بدست زهد در بند
بآب پند باید شست دل را | چو سالت برگذشت از شصت و از اند
چو بر دل مرد را از دین گمره | همی بینی فکنده بند بر بند
مده پندش که نگشاید سرانجام | ز بند دیو ملعون دیو را پند
حرارتهای جهلی از حکیمان | ز علم و پند گفتند ریوند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن | بصبرت پند چون صبرت شود قند
نخستین پند خود گیر از تن خویش | وگرنه نیست پندت جز که ترفند
بدان سقا که خود خشکست کامش | گهی بگری و گه بفسوس برخند

شوره است سفیه و سفله در شوره | هشیار هگرز تخم کی کارد
بر شوره مریز آب خوش ایرا | نایدت بکار چون بیاغارد
خاریست درشت همت جاهل | کاو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار بدهر سفله دل زیرا | آزاده دلش بسفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه ایرا کاو | ماریست که خشک و تر بپو بارد
گر بگذرد از تو یک بدش فردا | ناچار از آن تبرت پیش آرد
کم بیند مردم از جهان زحمت | هر چند که بیش گرید و زارد
این شوی کش سلیطه هر روزی | بنگر که چگونه روی بنگارد
ور شوی نهان بغدر و مکاری | در جام شراب زهر بگسارد
وان فتنه شده ز دست این دشمن | بستاند زهر و نوش پندارد
آنرا که چنین زنیش بفریبد | شاید که خرد بمرد نشمارد
آنست خرد که حق این جادو | مرد از ره دین و زهد بگذارد
وز ابر زبان سرشک پر حکمت | برگشت هش و خرد فرو بارد
ور سر بکشد خرد ز هشیاری | بر پشتش بار دین برانبارد

چو هر دو تهی می برآیند از آب — چه عیب آورد مرسبد را اسبد

هنر پیشه آنست کز فعل نیک — سر خویش را تاج خود برنهد

چو نیکی کند با تو برخویشتن — همی خواند از تو ثنا ناخرد

کرا پیشه نیکی نشاید بدن — همیشه روانش ستایش چند

بدو جهان بی آزار ماندی هرآنکه — زنیکی بتن برستایش تند

زنیکی بنیکی رسد مرد از آن — که هرکس که او کل کند کل خورد

خرد جز که نیکی نداند هنر — زنیکی بجز شیر مدحت امکد

خرد زاتش طبعی آتش ترست — که مرمردم خام را او پزد

برون آرد از دل بدیر اخرد — چو از شیر مرتیر کی را نمد

کرت دیو دنیا کرفتست اسیر — مرا ورا کسی جز خرد کی خرد

خرد پرّ جانست اکر نشکنیش — بدو جانت زین ژرف چه برپرد

بدین پر بپر تا نکیرد ت جهل — وکرنه بکوبدت زیر لکد

خرد عاجزاست از تو زیرا که جهل — ازنیو وزآن سو ترا میکشد

مکش خویشتن را بکبش دست ازو — که او زین عمل پیش کشته است صد

۷۲

چو کوران بجوی اندر افتی بجوی — ز نادیدن راه چون زنی روی

بس کاه ازین بند پروردن جهد — همی ناخوری روز کرم تو مرد

چنان کوری اندر نرسی کز جهان — حیا هی پیشه دردون چهد

چنان می نهد رایش اندر شکیب — ازین بند روزان بنا چار چار

همانکش درآورد در پروردن برد — بکوشد روزانرا بپروردن شدن

چنان جمله شب شمس در پیش خاک — ز ظلمت خوشه است در پیش خرمن

چو آن خوشه با خوشه شد سوی کون — شود کون شکم دو کیتی شکن

چو آن خوشه با خوشه شد سوی کون — شود کون شکم دو کیتی شکن

سترون کندن و محو کردن
وتراشیدن است

فرد بمعنی دیر و واحد
ومتفرد فرد بدن است و روضه
وضطراب قوة حرکت کردن
است

منو

۷۳

چو برگذشت در بخار خصم پرزار بود
موقوف بیش نماند و شه کذر دارد

بچشم هم نتوانش دید مرد خرد
بچشم اکرت دولت دو جهان نکر دارد

بیت

کسیکه ملک دو عالم بخواب دو دردارد
بیت

همی بپای جهان دار دای پسر جهان را
بیت

بهم نهاد دانش دین پیش همی مردم
بیت

کسیکه خود نخورد غم جز این چشم دارد
بیت

چمیدن
میدکردن در رفتار
نمودن بناز
و نکبر

غلیواج
بمعنی غلیواج است
مرغ است موش خوار
شکار رمر کنه و کوشت
مرد باید و بقوت بیش
و بقصد یک بیک می
دیکر مادة بود

بمعنی نهاد کذشته
و جلد و باخت شده
هم کوئیم

بخش
بروزن رخش
حصه و نصیب و جزو
و پاره است

منو امرار نویسند است
و بمعنی نهاد از نو نصب کردن
و اصطراب نمودن
است

منو برکذشته بود پیش ازین — که اکنونت زیر قدم بسپرد

بفردا مکن طمع و دی شد بکیر — مرا مروزرا کاو همی بکذرد

پشیمانی از دی ندارد ت سود — چو چشمت بامروز می ننکرد

درحث پشیمانی از دینه روز — درا مروز باید که تان بردهد

کرا مروز چون دی تغافل کنی — بفردات امروز تو دی شود

برطاعت از شاخ نیکی بخش — که مانده شود هرکه خیره دود

نباید که جز لهو فردا ز تو — نشانی بماند چو از پار بد

چمیدن بنیکیت باید که مر — زنیکی چرد چون زنیکی چمد

نصیحت ز حبّ منو کاوهمی — ترا زآن چشاند که خود میچشد

وصیة

کیکه قصد زعالم بخواب و خورد دارد — اکرچه چهرش خوبست طبع خرد دارد

بجز خمارش مشمارش ای بصیر بصیر — اکرچه او بهراندر چو تو بصر دارد

نه هرچه بالپه باشد ز مرغ باز بود — که موش خوارد غلیواج نیز پر دارد

ز مردم آن بود ای پور ازین دو پای — که فعل و هر فریضهٔ جبر دارد

به خور مناز چو خر بل شرف بدانش جوی | که خر بخور شکم از تو فراخ تر دارد
شکم چو پیش خوری پیش خواهد از تو طعام | بخور مخارش ایرا که معده تر دارد
بجرّ و جوی چرا میدوی بروز و شبان | وگرنه معده همی مر ترا بجر دارد
هگر ز راه نداند مگر بسوی خرد | کسی که معده بر آرایش سفر دارد
سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو | به پیش این دو سلیحت همی سپر دارد
حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح | که تن ز فرج و گلو در بسوی سر دارد
ستم رسیده تر از تو ندیده کس دگری | که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد
ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت | فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی | اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش | چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد
تو گوش جان و دلت برگشای اگر جاهل | دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم با قیمت | اگرچه زیر درون پنبه آستر دارد
نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت | بدوست زنده و زاو حسن و زیب و فر دارد
چه گوهر است که یکمشت خاک در تن ما | بفرّ و زینت او گونه گون هنر دارد

نه چشم دارد و نه دل نه گوش بل چو ستور | ز بهر خواب و خورش چشم اگر بسر دارد
بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنکه | عمامهٔ قصب و اسب و سیم و زر دارد
هزار شکر مر آنرا که جود و قدرت او | بصورت بشر اندر چنین بقر دارد
برین زمان و بر آن ناکسان که دارد صبر | مگر کسیکه ز روی و حجر جگر دارد
ز شعر حجت و ز پندهاش بر بجوزی | اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

فی الموعظة و النصیحة

خوب یکی نکته یادم است از استاد | گفت نگشت آفریده چیز به از داد
جان تو با این چهار دشمن بدخو | نگرفت آرام جز بداد و باستاد
جانت نمانده است جز بداد در این بند | داد خداوند را مدار به بیداد
بند نهادند بر تو تا نکشی رنج | تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد
نیزه گژ در میان کالبد تنگ | جز ز پی راستی نماند و بیفتاد
پند همی نشنوی و بند نه بینی | دلت پر آتش که گرد و سرت پر از باد
پند که دادت همان که بند نهادت | بندت که نهاد پند نیز هم او داد
بسته شنودی که جز بوقت گشادش | جان و روان عدو از و بشود شاد

بیرون کن شان ز خاندان پیمبر — نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد

بر سر آتش نهادت ای تبع دیو — آنکه برین راه کرت از بنه بنهاد

جز که علی را پس از رسول کرا بود — تیغ گران و دل قوی و کف راد

همچو یکی یار زی رسول چرا بود — آنکه برادرش بود و بن عم و داماد

یاد ازیرا کنم مر آل نبی را — تا بقیامت کند خدای مرا یاد

شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان — نیست سزاوار کاو نرگس و شمشاد

سود ندارد ت این نفاق چه داری — بر لب باد دی و بدل تف مرداد

دوستی دشمنان دینت زیان داشت — بام برین کژ شود ز کژی بنیاد

نیز نه بینم روا اگر نه بگویمت — بر مگسی خوب نیست ضربت فرهاد

روز پس جاهلی که در خور اویی — مطرب شاید نشسته بر در بیاد

و منه ایضا

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند — کز نور هر دو عالم و آدم منورند

اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود — هر دو مصورند ولی نامصورند

محسوس نیستند و نگنجند در حواس — نایند در نظر که نه مظلم نه انورند

در پیش

در پیش سر دو دکان دارند و از آسمان — استاده اند هر چه فروشند همی خرند

وآن پادشاه ده سر شش روی و هفت چشم — با چار خصمشان بیکی خانه اندرند

جوهر نیند و جوهر ایشان نبرد عرض — محور نهادهٔ عرض اند و نه محورند

خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی حروف — دانند کردهای تو بی آنکه بنگرند

پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید — زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند

دین از صفت بود که نگنجند در جهان — وآنگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند

آنجایگاه بهر ترا ساختند جای — ورنه کدام جای که از جای برترند

سوی تو آمدند ز جایی که جای تست — آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند

بالای مدرج ملکوتند در صفات — چون ذات ذو الجلال نه عنصر نه جوهرند

با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن — نفس ترا اگر تو بخواهی همی خرند

گفتارشان بدان و بگفتار کار کن — تا از خدای عز و جل وحیت آورند

منکر بسایرات فلک را که بر فلک — ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند

بیدانشان اگرچه بکوهش کنندشان — آخر مدوران سپهر مدورند

چندین هزار دیده و گوش از برای چیست — زینسان سخن مگوی که هم کور و هم کرند

ناصر غلام و چاکر آنکس که این شنفت | جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند

و من کلامه ایضا

جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند | یا هر دوان نهفته درین کوی اغبرند
عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور | گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند
ور در جهان بیند علی حال وغا بیند | ور غا بیند بر تن ما چونکه حاضرند
وانکه کزین مزاج مهیا جدا شوند | چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند
گر چیز نیستند برون از مزاج تن | امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشی اند فعل نیاید ز چیز نه | وین هر دو در تن تو با فعال ظاهرند
آن کاو جدا کند بخرد جوهر از عرض | داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد | کز آب و باد و خاک و ز افلاک برترند
اهل تمیز و عقل ازین دامگاه صعب | غافل نه اند گرچه بدین دامگه درند
گیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر | عالم درخت پر درو ایشان بر او برند
درهای حکمتند حکیمان روزگار | وینها که چون خرند همه از پس درند
اینها که چون ستور نگونند نیستشان | زور و توان آنکه برین چرخ بنگرند

جز تو که شنیده است هرگز مادری | کاو بفرزندان نخواهد جز گزند
گاه داری آخته بر روی آب | زهر داری ساخته در زیر قند
از زبان و مکر او ایمن مباش | بس کن از کردارها بپذیر پند
گر بدیها خود بپیچد بدکنش | آن نبشتستند در استاد و زند
چند ناگاهان بچاه اندر فتاد | آنکه او مر دیگران را چاه کند
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج | چون بیفتد بیشتر بیند بلند
گر نکردستم گناهی بیش ازین | چون فکندندم درین زندان و بند
نیک بنگر تا چگونه کرد کار | بر من از من سخت بندی بر فکند
از من آمد بند بر من همچنانکه | پای بند گوسپند از گوسپند
زیر بارش تن بماندم شصت سال | چون نباشم زیر بار اندر نژند
بار این بند گران تا کی کشد | این خرد پیشه روان ارجمند
چون سوی دانا با مآل مآل | گر نباشد از من شاید خند خند
ای خرد پیشه خردار از جهان | گر بهوشی پند حجت کار بند
این یکی دیو است بی تمیز و هوش | خیر کی بیند ز بیهش هوشمند

Library Digitised Collections

Author/s:
Nsir-i Khusraw1004-ca. 1088.

Title:
Dvn-i Nsir-i Khusraw

Date:
1280 [1864]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23228

File Description:
Part 1